

طغیان

نیما شمسواری

طغیان

نیما شمسواری

توضیحات کتاب

طغیان	کتاب
نیما شمسواری	مؤلف
۲۰۲۰/۱۳۹۹	سال انتشار
وبسایت رسمی جهان آرمانی	انتشارات
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع رسانی عمومی منتشر شده است	
تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است	

فهرست

۱۳	فریاد شعر
۱۶	وفا
۱۹	دنیا
۲۳	متعہ
۲۴	آرزو
۲۶	پژمرد
۲۹	پیامبر آزادی
۳۲	وہم انصاف
۳۵	ارادہ
۳۸	صبور
۴۱	نکش
۴۴	بیدار
۴۷	محاربہ
۴۹	تبعید شدگان

۵۲.....	شرمگاه
۵۵.....	ناکار
۵۸.....	مشعل
۶۱.....	بود، نبود
۶۴.....	فریاد
۶۶.....	امراض
۶۹.....	عشق پاک
۷۱.....	شاه ترسان
۷۲.....	با هم
۷۳.....	فریاد خاموش
۷۵.....	جنگ گنج
۷۷.....	هدف
۷۸.....	قهقرا
۸۱.....	از جان گذشتگان
۸۴.....	والا
۸۶.....	بمب و آتش

۸۹.....	زیر خدا
۹۲.....	خود کرده
۹۳.....	هم‌دست
۹۶.....	طفل
۹۸.....	اندر شاه
۱۰۰.....	از خود گذشته
۱۰۱.....	زشت زید
۱۰۴.....	دست به دعا
۱۰۷.....	افسانه
۱۱۰.....	آزادگان
۱۱۳.....	شستشو
۱۱۶.....	حق
۱۱۹.....	وجدان
۱۲۰.....	مللت
۱۲۲.....	باطل
۱۲۳.....	قدرت خار

۱۲۵	ذات و تعلیم
۱۲۶	نفی بلد
۱۲۹	سنگ
۱۳۲	مرگ جاودان
۱۳۵	امید
۱۳۸	منجی آزادی
۱۳۹	بار
۱۴۲	آرامش
۱۴۳	آن دیگران
۱۴۶	بنده‌ی بی‌تاب
۱۴۷	پاک
۱۴۹	دل‌لق
۱۵۲	والد صاحب
۱۵۴	هی‌هات
۱۵۶	عبث
۱۵۸	بهمن ماه

- آتش سوزان ۱۶۱
- کار ندارد ۱۶۳
- چالش سرودن ۱۶۴
- فرق ۱۶۷
- قسمت ۱۷۰
- اتحاد ۱۷۲
- مستانه جاه ۱۷۳
- شرم پی ۱۷۶
- ماشین شقاوت ۱۷۹
- دگر ۱۸۲
- شجاعت ۱۸۵
- ارتجاع ۱۸۶
- ناز ۱۸۹
- ارزش آزادی ۱۹۱
- داعش ۱۹۴
- به دین ۱۹۷

۱۹۸		اشراف
۲۰۲		دین نیست
۲۰۳		آزاد باد
۲۰۶		کودک آزادی
۲۰۸		بندی
۲۱۰		اُم
۲۱۲		تقیه
۲۱۵		احترام به آزادی
۲۱۸		آزاد زی
۲۱۹		بارکش دنیا
۲۲۱		موسی
۲۲۳		بیزار
۲۲۵		سن تکلیف
۲۲۷		محمد
۲۲۹		نشو بار
۲۳۲		بیمار

۲۳۴.....حکمت

۲۴۱.....دیوانه بود

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به واسطه رزمش تجارتي برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگر بار بازگو شود.

بپا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را هماره با قدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره‌گیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



فریاد شعر

شعر در وادی مستانه سرودن کار نیست

کار باشد کار ما این یاغی عیار نیست

شعر ما شرح شعور و نغمه از آزادی است

فتنه در کار خداوندی و شاه و شاهی است

شعر هذیان و دروغ و نشر کذب کار نیست

کار باشد کار این جاهل معابد و بگو درباری است

شعر ما فریاد مانده در گلوی یاغی است

عزم جزم جنگ سالار و بگو فریادی از آزادی است

بهر گفتن از رخ و شیدایی و آن خال یار

از رخ مهتاب و حیران بودن صد شاخسار

این چنین وهم بزرگی، کار ما این کار نیست

کار باشد کار مدهوشان شهوت این چنین بازاری است

شعر ما درد است و درمان هزاری دردها

نشر صد امید و پیدایش ز باور رزمگاه

گفتن از زیبایی و زیباترین زیبا خدا

مدح و پابوسی و کف لیسایی این مزدورها

این چنین گفتند و شعر شاعری را بارگاه

کاسه‌لیسان در جهان بسیار و این شد کارگاه

لعن و نفرین بر چنین شعر دروغین وهم‌زا

شعر از آن شما، ما را برون آن خانه و آن خانقاه

شعر ما فریاد مانده در گلوی یاغی است

عزم جزم جنگ‌سالار و بگو فریادی از آزادی است

وفا

سگ از آن روزی نجس گشتا که این دیوانگان

دست خود را روی دید و خار این بدکارگان

از دل آن روز کز فریاد اینان هوش دار

او به غارت آمد و فریاد بر دادست نار

دست دزدان را به روی شهر آن سگ باز کرد

گفت رویای همه غارتگران اظهار کرد

او به فریادش همه دزدان شهر رسوای کرد

کینه بر دلهای این دزدان بین بدهار کرد

آمده در پیش بر فرمان آن شاه شهان

تا به جان خون آورد او می درد جانانشان

دست هر تزویر در پیش است و غارت کارشان

بر دل فریاد سگ‌ها او در آمد از نهان

قلب تو پر مهر و جانت پر محبت باد ماه

تو به دنیا و جهان بیشی و در این خاک جاه

او تو را انجاس پندارد، نجس او است شاه

او که سرها می برد جانها بدر آورد راه

او که غارت می کند، دزد است و ناموست ببرد

او که زشتی را روا دارد همه جانهای خورد

او که دنیا را کنیز و غلم بیند بی‌هوا

جان آن‌ها می‌درد او کز تجاوز کرد شاه

او و این دنیای زشتش این چنین انجاس بود

او نجس بود و جهان بس پلیدش حرص بود

سگ از آن روزی نجس گشتا که فریادش عیان

طبل رسوایی دزدان را بزد او در جهان

دنیا

نامه‌ام را با درودی بیکران بر روی ماهت می‌گشایم، شعر

ای همه شعر و غزل‌هایم برای تو همه تن فکر

تو نبودی و نخواهی بود، در کام چنین دنیا

پدر می‌خواهد او دنیا بسازد لایق اینسان بکر

این جهان پر از همه نامردمی‌ها پر ز کین و درد

تو نباید در چنین دنیای زشتی، پانهی ای مرد

مرد و زن بودن برایم هیچ لیکن بودن دنیاست

گر شدی دختر به جانت جان من غرق همه رؤیا است

آن قدر زشت است دنیا جای تو ای کوچکم ناشد در این دنیا

تو همه پاکی و این دنیا به ناپاکی برد جان و همه رؤیا

گر به جانت لطمه‌ای آمد جهان و جان من لرزید

گر تو دنیا آمدی دیگر جهان دنیا من تنها تویی امید

لیکن این بار جهان بر دوش من باید جهان سازم

باید از دنیا گذر دارم که دنیای دگر سازم

گر نه والاتر ز تو آن چیست در این زشتی دنیا

جان به آغوش کشیدن بوسه بر چشمان تو دنیای من رؤیا

گر به دنیا آمدی، فردا و فرداها به من گفتم

من نخواهم این جهان را وای دنیای مرا بردی

گر به فردا من نبودم، چاره بر جان و جهانم چیست

کیست تاند پاسخ این زخم را دارد، جهان و جان من غریب

تو به مهر و با محبت ریشه‌ات آرام در قلب چنین دنیا

می تراود عشق را بوسه دمامم بر رخت در سیر جان پختگان از خام

باید از دنیا رفاهی داشتن تا بی‌نیاز آن‌ها

باید آن دنیا بسازم پر ز دارا بودن و کسری

تربیت باید مثال رشد دادن گل بیابان خار

بوسه‌ها آرام با هر کام پیش آمد گل بی‌خار

گر نبودم، گر به دنیا ذره‌ای کم بودم، او دنیای خود را برد

تو شدی دیگر نفر در زشتی و سالار جنگم مرد

صد هزاران عامل و این بود تا تو در جهان ناشی

من به تنهایی و دور از تو جهان دنیای من باشی

کودکم زیبای من در دار دنیا کو نباشد نیست

لیک با عشقش به فکر و این جهان و جان من در زیست

من بسازم جام دنیایی که در آن هر تنی جان را

محترم بودن همه جان کودک و حیوان همه فرزندان من زان خواه

یک تنی کودک نباشد از من و از خون من اینسان

تن هزاری کودکان در شادی و به زیستن از جان

به هم خوابگی زنان هرزگی دین از آن	به شرح شریعت به بازار جان
به خانه عفاف از خداوند خان	به نشر خدا فحش در این جهان
به قانون اسلام و شیعه بر آن	به این هرزگی هرزه‌باری از آن
تن و جان زن در پس این دام بود	یکی بر زمان و دگر مال بود
خدا داند و این ثواب است بیش	زنی در برابر تو عریان و پیش
همان خانه از فحش و بر خویش بود	به معنای آن حرف‌ها پیش بود
بر این راز زن پاکی تن بیاز	یکی مرد طماع بخواند یه راز
خدا بر تو وقتی گذارد فغان	به قیمت تو جانت فروشی بر آن
خدا گفته فریاد از انسان خدا است	فغان این همه شرع شرح خدا است
همه زن به اسباب مرد است جان	هزاران حدیث از دل این فغان
بدین هرزه‌داری خدا دست دوش	به شرح شریعت خدا دین به گوش
خدا راه زشتش چنین عزل گشت	به پاکی قسم باید این ره شکست

آرزو

همه جان‌ها اسیر خاک کرد است	بکشته فکرها را تار کرد است
به فقری کشته این‌ها را در این خاک	به قول دیگری بیمار کرد است
همه دنیای اینان را ربود است	همه سختی از اینان تار و پود است
نه کاری دارد و او سخت در کار	به لقمه نان اسیر افتاده در بار
همه فکر و جهانش را در این بست	به غل آورده فکر و مغر را پست
که دنیا تا همان پیش است و در رو	و بر دنیای دیگر خانه آن سو
خودش هر آرزو را پیش برد است	به تاج و تخت شاهان بیش برد است
به کاخ زر به شیر حمام در خون	به زر دنیای مردم خویش خورد است
و سیل آدمان در کار بیکار	به لقمه نان و او محتاج بیزار
ندارد هیچ فکری مانده از او	همه دنیا شده آن لقمه در رو
که از صبح و به شامش هیچ در باد	در این دوار گردون شه شده شاد

یکایک آدمان را خویش خورد است	همه تن آرزو را پیش برد است
چه داری آرزو در پیش رو چیست	سر آخر گفته بر طفلی که این چیست
بگوید آرزو معنای آن چیست	و کودک نادم و سرزیر بر خاک

پژمرد

بر این حربه نسان در کام خود رفت

بگو پژمرد و غم در بیخ و بن رفت

از او هیچی نمانده در چنین راه

بگو افسرده و زار است و جانکاه

چنین آن وهم و آن فریاد خاموش

بگو هیچ است آن هیچی پی پوچ

بگو هر راه را تا نیمه‌ی راه

گذر از هیچ و خود را پوچ در کوچ

همه جان و دلش افسرده حال است

ز شادی شور او نالان نال است

هر آن چیزی که امروز او پی او است

همه خود کرده از عقل خود او است

اگر اینسان نزار و بد به حال است

همه فرجام بدینی، به نال است

همه دنیای رازشستی بگو آه

ولیکن غصه خوردن شاد الله

که فریاد من و تو بزم آن شاه

کند نابود همه قدرت ز الله

بگو بشکن به فریادم پیاخیز

به روییدن همه غم‌ها به جاریز

همه دنیا ز بیداریِ تو شاد

شود جام جهان از من تو آزاد

پیامبر آزادی

پیغمبر آزادی این خلق کجا است

آن کیست که بر جام جهان او نگران است

فریاد بر این بردگی و بنده‌نوازی

تا کی همگی در پی اوهام و خیال است

آن کیست که فریاد دلش جمع و عیان است

پر شور به ضد تو خداوند گران است

هر عزم و همه کار و همه همت او این

آزاد جهان و همه آزاد به جان است

این تخت پر از قدرت الله که خان است

نابود و دگر باره جهان را نگران است

آغاز چنین و توبه فرجام بگوراد

هر قدرت دنیای به تقسیط و به جان است

پیغمبر آزادی این خلق عیان است

آزاد جهان و همه آزاد به جان است

پیغام و همه همت او اینکه تو آزاد

او زاد هزاران نفر آزاد جهان است

این گفت و شنود و همه پیغام از آن است

یک صد شد و صدها به هزاران که عیان است

دیروز یکی بود و پیام آور آزاد

امروز هزار و همه آزاد به جان است

وهم انصاف

به میدان عدن آمده و بدکار است

او تجاوز به جهان کرده و اینسان هار است

او جهان را به همه زشتی و در خون کشاند

جان آن دختر کوچک به جهان خون نشاند

او جهان کشته و دیوانه و او قهار است

او تجاوزگر بر جان و جهان ضار است

او قساوت به جهان داده جنایت برپا

تن خونی تو دختر بکشد او در جاه

نفسش را که همو برده و جانش را خون

تن خونی تو دختر به تجاوز مجنون

او که دنیای به زشتی و جهان را کشت است

قتل نفس تو همه جام جهان را خورد است

او در این وادی دیوانگی آن یزدان

شده بیمار و جنایتگر و او اینسان خان

و در آن روز که آتش به غذا از مرگ است

شام یزدان و حسینش جمع انسان برگ است

آمده دود به چشمش ز دل آن آتش

قطره‌ای اشک بیامد و جهانی سرکش

و چنین برد همو را به جهانی فردوس

به عدن خانه‌ی یزدان شد و او اینسان قرص

که همه جاه در آن از پس اینان اشک است

توبه آن اشک بیاران و عدن در رشک است

این نه آن هزل من و وهم من اینسان قدسی

این حدیثی که بر آن شیعی و ایمان رنگ است

اراده

بر این عزمم بگو رزمم بگو فریاد با عزلم

بگو این خواب شیرین شما را و در آن بزمم

بگو خواب شب از چشمانتان بر دم

بگو این شیر خفته در پی پیکار و در رزمم

بگو جانم همه در راه این جنگ و در این رزمم

اراده خواستن بودن همه معنای آن عزمم

هر آن چیزی جهان دارد بگو برخاسته هستم

همه دنیای را با دست خود بر پیش من رستم

اراده خواستن بودن همه معنای این رزمم

بدان زشتی برابر شور من در جنگ و جان هستم

بدان دنیا و هر چه در برش هشیار و تن رستم

اراده خواستن بودن و معنای همه عزمم

همه جانم گرو فریاد جانها در رهایی باد

جهان را زیر پا دارم که من معناگر جان بر جهان رزمم

اراده خواستن باید که فردا را رها و شاد

همه قدرت جهان زیر دو پایم این بدان هستم

شجاعت پیش دار و این بخوان با من تو هم رزمم

که آزادی ما در پیش دنیا را همه بزمم

تو معنای همه شعر منی ای یار ای هم‌راه

که با فریاد من بر خود بیایی و بر این رزم

صبور

تو همه جانت شده صبر و قراری مست ماه

تو یه دنیا صبر داری جان من ای رست راه

این همه جنگ مرا آری تو آن را دیده‌ای

آن همه فریادهای را جان من بشنیده‌ای

دوش تا دوش من و در جنگ‌هایم بوده‌ای

پشتبانم بودی و از هیچ جان ترسیده‌ای؟

از تو و شادی جانت هر دمی را کاستم

من به فکر جان و دنیا بودم آن را ساختم

تو هماره صبر در این جنگ‌ها و روزها

با تو من شعر و همه فریادها را ساختم

باز هم این جام زشت است و ولیکن ماه روی

با تو من زیبایِ این جام و دنیا خواستم

جان من با صبر تو دنیای را تغییر داد

این جهان و هر جهان را با تو من آن ساختم

از خود و دنیا و شادی و همه چیزت گذر

با تو درس صبر و من بر بیشترها ساختم

جان من گر عمر را کم من به پایت کاشتم

با همه جانم تو را خواهم به تو پرداختم

این جهان را با هم و با یکدلی در پیش برد

جام دنیا را دگرگون این جهان را ساختم

زن نماد مهر بود و تو نماد مهر و صبر

با تو من این جام را اینسان دگرگون ساختم

باز هم در جنگ بودم باز هم تو جانِ صبر

ما به فردا عشق و آزادی به دنیا ساختم

تقدیم به همسر و همراه همیشگی ام

نکش

نامش این جام جهان از پس این ظلم گران

همگان در پی این پرده‌ی زرین نگران

و مصیبت به جهان آمده از ظلم انسان

می‌خورد جان و تن از خون تو حیوان گران

ذره‌ای فکر بر این مسئلت و اوج حماقت عقل است

کشتن جان و به خون خوردن حیوان عدل است

هر دمی را به چنین ظلم عیان از فضل است

این چنین مسئلت آن هیچ بگو چون بذل است

خون بس ریخته از جان تو حیوان عرش است

لطمه‌ای هیچ نیند که تو کشتن فجر است

گر به میدان و دل شهر تو را می‌کشتند

این چنین خون و تنت را همگان می‌خوردند؟

شاید از صد نفری آمده او برخیزد

که نکش لعن به تو درد به خون می‌ریزد

وا مصیبت به جهان آمده از ظلم انسان

می‌خورد جان و تن از خون تو حیوان گران

ذره‌ای فکر و به جان تیغ بکش حالا خون

تو توانی بخوری جان پسر را مجنون؟

و دگر باره سرایم که جهان باشد پاک

ز تن و خون چنین ظلم گران دنیا خاک

بیدار

ز دنیا او برید و بر جهانش راه نیست

او به آواز جهانش نغمه‌ای بدساز زیست

از همه دار جهان دور است و او در کار نیست

فکر او مرگ است و مردن جز همین اظهار نیست

او به دنیا خسته شد از جام جم او ذله شد

هر چه دارد فکر او بر انتحارش بسته شد

تیغ بر جان می کشد خون بر زمین‌ها جاری است

لخته خونی آید و بر فکر خود او باقی است

او به دنیا هیچ دارد از جهان او شاکی است

از گذشته درد دارد، درد او الصافی است

هر نفس را می کشد از درد آورده به جان

این جهان جمعش برایش ظلم و اینسان کافی است

آمده در پیش آن نور و به بیرون دید دار

خون چکد از دست او بر انتحارش راضی است

بیند آن تن مشتعل حیوان بی جانی است حال

بی مهابا می دود بر جان او پرواز بال

او به تن خویش و به جانش آتشش خاموش کرد

جان خود را بر دلش آورده و با کوش کرد

بر نفس جان داده و بیدار کرده او به جان

او به آغوشش برد بوسه زند بر نای جان

این چنین بیند که جانش پر ز ارزش، بار نیست

او به بیداری کمک‌های به جان در کار زیست

آن بریدن خون و دیروز خودش را تار کرد

او شده منجی جان‌ها و بر آن پرواز کرد

محاربه

جنگ است همه جان من از جنگ به تو شاه

هر کام فرو رفته نفس در گرو این راه

از روز ازل جان و جهانم به تو این راه

من جنگ به سالاری جنگ و به تو بر شاه

نام من تو و گو که محارب و در این راه

تا خون به رگم باشد و این جامه مهیا

حالا تو یا دست بیر پای من این راه

تا هر چه جهان است بگو جنگ بر الله

آن روز جزا آمده و شاد بر این است

تو خالق جرم و تو جنایت تو بر این راه

حالا تو بکش من تو بسوزان شه بیمار

این راه به فکر است و تو جانم بیری شاه

هر قطره‌ی خون و همه ذرات من این جان

حرب است محارب به خداوند بر آن خان

جان و همه دنیا و همه فکر و همه راه

حرب است محارب به خداوند بر آن شاه

هر کار که خواهی تو بکن جرم و جنایت

حرب است محارب به خداوند کراحت

تبعید شدگان

از تو آزادی ربودند و تو را تبعید

این چنین دور از وطن افتاد پر تردید

او که خود این را نخواهد او که با بیداد

او که با اجبار و او دور از وطن افتاد

یا نه اینسان کز خود او خواهد به دل این راه

از برای هر چه فکرش را کنی در یاد

او هم اکنون دور از دنیای از ایران

او به راه خود شد او در راه خود ایمان

حق او همچون من و تو دارد او از خاک

دل به دنیای من و تو بسته او دل پاک

در سرش پیروزی از ما و رها ایران

او به عمرش صد کند کاری بر این ایمان

بر دل و جاننش نباید خرده و این گود را بس بیش

ای امان از لنگ‌ها و از دل اجنب شدن از کیش

حق من از تو نبودا بال در گه بودنا ای خاک

این تو گو شر و بگو شرم آوری از دشمنان پاک

او به اینسان کز دروغ و مکر او ما را ز خود تردید

شاد از نابودی ما و خروشی هر رهایی او چنین خندید

او به دل هر جا که نامش باد تن ایران

او بگو از ماهم و این دست تا ایمان

که این دد دون و دین داران کثر ایمان

به ترس افتاده از فرجام پیروزی ما ایران

رها باد از همه ظلم و همه زشتی جانداران

رها از یاری هر کس که آزادی او ایمان

شرمگاه

جمع انسان را ببین بی میل در این وادی آه

این چنین از هیچ می سازد هزاران کس به ناگاه

بهر آن مهر و برای بیشتر ماندن سرا

در دل دانشسرا و قلب دولت کارگاه

گر نباشد در دل و میدان شهر و آن چرا

از همه دنیای تو هیچی نماند جز گناه

با هزاران مکر و تهدید و دروغ و این ریا

این چنین آن صحنه پر گشت است از انسان خدا

این مثال کهنه‌ای بر قلب تاریک جهان

یک نفر در قدرت و صدها نفر برده به جاه

یک به یک بی‌میل و بر ضد شما لیکن چرا

سیل انسان در دل شرم است و در این شرمگاه

از برای نان و از تهدید و این غولان کاه

این چنین بازارتان گرم و بین سیلی به راه

شرح و مشروعیت سیل نسان طالب خدا

شرم بر تقیه بر این تزویر و بر این صد ریا

خویشتن را چون هویدا در دل و دار جهان

از دل پوچی به هیچ و از دل هیچ از خدا

تابه کی دستی بر این و پای دیگر بر گرا

خامش این تزویر این تقيه چنین بد شرمگاه

ناکار

این توده به خشم آمده از ظلم تو ای شاه

تو شاه شدی در دل این خاک تویی سایه‌ی الله

فریاد جوانان به دل اظهار چنین است

خاموش تو الله فرزند تو این است

سال از پی سال آمد و خوردی تو همه جاه

خوردی و تو بردی تو شدی شاه و شهنشاه

بر کرسی قدرت که نشستی شده خونخواه

خون همه در شیشه و خون تو شهنشاه

از باور این ملت خاموش گذر آه

با خون برادر تو و غسل همگان شاه

دستان پر از ظلمت تو خونی و خون راه

خون همه آحاد به دستان تو ای خائن بد راه

پاسخ به طلب نان و رهایی که چنین است

سرب است شکنجه همه باطوم به کین است

فریاد رهایی نرود ظلم به انکار

تاج و همه تختت به دل باد به اصرار

فرجام همه ظالم دنیای چنین است

خون خوار شود تار از خوردن خون خار

امروز چو خاموش شد و شاد شدی شاه

فرجام تو خاکستر و آتش به جهان تا

ظلم از دل دنیا کند و ریشه‌ی آن خار

فریاد همه ملت ایران به رهایی و به نان کار

مشعل

غم دیروز اگر باشد از آن هیچ ترس

ما به آن گفته و تو از غم آن هیچ نلرز

ما به بیداری دنیا همه را شور کنیم

ما ز آن گفته و دنیا همه را نور کنیم

ما از آن مشعل آتش که ز دستم باشد

همه دنیا و جهان غرق در آن نور کنیم

اگر از درد بگفتیم و از آن رنج خدا

ما به بیداری دنیا همه جا نور کنیم

اگر از زور و زر و مکر و ریا ما گفتیم

خواسته آن که جهان خالی از آن زور کنیم

غم دیروز همه راه‌رهای فردا است

ما به آن گفته و جام تو جهان شور کنیم

باید از هیچ نترسید و از آن ظلم خدا

هر چه زشتی به جهان طعمه بر آن گور کنیم

یکدل و یک ره با هم همگی با ایمان

ما جهان را همه آزاد از آن زور کنیم

با هم از یک به جهانی و به حالا یک راه

که به آزادی جان‌ها همه را شور کنیم

غم دیروز همه راهِ رهایی فردا است

ما به آزادی دنیا همه جان نور کنیم

بود، نبود

خدا باشد نباشد هیچ تأثیری ندارد یار

که در دلهای انسان او پر از نقش و نگار و کار

به دلها او چنین زندار و او زند است در دنیا

بدان سیل نسان ایمان بدین والانشینیها

بگو او را اگر علم و همه دنیای در انکار

به قلب آدمیان زندار و او پرکار

بگو حرفش بگو راهش بگو ایمان بدخواهش

به دنیا زندگی دارد بر آن ایمان و بر جاهش

چه ارزش دارد این پیکار که دنیا را بری در آن

خدا موجود و یا ناجود چه دارد بر من و تو سود

که دنیا و حقیقت جای در دلهای انسانها

وجودش این چنین ایمان و او زنده در دلها

نهای این چنین عرضی بگو هیچ است و این تکرار

ندارد بر کسی این سود، خدا قهار و اینسان هار

بگو جنگ من و تو باید از عزل خدا باشد

خدا موجود و یا ناجود در قدرت ردا باشد

بر این ارزش همه جانها که دنیا می شود آزاد

اگر عزم همه دنیا بگو عزل خدا باشد

ندارد ارزشی بود و نبودش ما خدا تنها

که دنیا را رها از قدرت و نام خدا این کارمان باشد

فریاد

خسته از هر منطق و قانون قضا

خسته از ایهام انسان در هوا

خسته از مکر و دروغ و آن ریا

خسته از عباد و مرید و آن خدا

روز اینان شب نشد گر ظالمان را عید کرد

عابد ظلم و همه عید خدا در مکر کرد

کر شد و لب قاصر از گفتن قضا از مرگ کرد

وای مفهوم قضا اینان همان غوط و غذا را درد کرد

خسته‌ام خسته از این دیدن خدا

در دل هر جا خدا آمد دل انسان خدا

معنی ایهام اینان چیست استعمار خلق

نظم اینان کام انسان زهر تلخ

هر چه در شعر آمده ایهام اینان کم سرای

قصه‌ی اینان بگو آن مثنوی صد من به کاه

خسته‌ام از خامشی‌های نسان بر پای ظلم

خسته از اینان بطالت آدمیان از شب به صبح

خستگی را در کند فریاد طغیان از تو داد

این جهان حق رهایی دارد از فریاد راد

امراض

بدنش پر ز همه تاول و او در درد است

به جذام آمده این جان و تنش در مرگ است

شنید او به صدا و شنید او آواز

نتواند که شنیدن همه دنیا سنگ است

نتواند که به دنیا و جهان را دیدن

همه دنیا به سیاهی و جهان بی رنگ است

او به دنیا و از این دیگر جانان کمتر

که نفهمد همه عقلش به جهان ننگ است

نتواند که به دنیای شود او در راه

پای و دستش همه افلیج و جهانش لنگ است

به دل و خاک جهان صد به هزاری امراض

همه طاعون و وبا مرگ جهان آهنگ است

زلزله آمده دنیای تکانی دارد

طفل و زن‌ها و نفس‌ها به دل آن سنگ است

آمده رعد به طوفان بکند آن جان را

همه دنیای به مرگ خود و با خود جنگ است

صد هزاری که به دنیای امراض و بلا

همه از ظلم تو یزدان و خدای ننگ است

آمده یکدل و یک‌راه همه کس آن خوبان

باز پس گیرد و دنیای خودش دل‌تنگ است

ای خدا بس کن و این ظلم و جهان ظلمت

همگی در پی رویت به تو عزلت جنگ است

عشق پاک

عشق یعنی از دل جان‌ها گذر در راه یار

بی‌مهابا در پی او شادی‌اش هر دست کار

عشق یعنی با هم و بودن برای هر چه کار

ذره‌ای نتوان از او دور و از او حتی شکار

عشق یعنی من برای تو، تو از من یار بار

بر من و دوشم گذارا هر چه دارد رهسپار

عشق بی‌پروا به پرواز از سکون تا جاه یار

او همه دنیای ما، ما در جهان‌ش پایدار

عشق یعنی پاکی جان و همه پاکی یار

من ز تو آمد پدید و پاکی ام را پاسدار

عشق را در واژگان نتوان و بر آن هیچ دار

کز برای گفتنش شعری بخواهد شاهکار

شاه ترسان

همه دنیا برای تو بنا گشت	تمام نعمت از آن تو سرگشت
تو صاحب بر همه دنیا و بر پول	همه دنیا بگو پول است و در پول
و اینسان برده داری تازه برپا است	تو صاحب منزلت دنیا چه تنها است
همه تن در سپیدی سوخت در روی	همه تن آن سیاهان مرده در گوی
که استثمار تو این سیل بی جان	همه در کار و تو شاد از همه پول
نه از قدرت نه از فکرت که از پول	گزاری پول ها را روی آن پول
تو ثروتمند و تو شاه جهان رای	به قدرت می روی بالای بالای
بدینسان این جهان را برده داری است	که از کار دگر شاهی عیاری است
که از جان و تن و این سیل انسان	گذارد پول ها را روی هم سان
و دنیا را به کام خویش برد است	که از تن ها و جان ها سیر خورد است
و او شاه است و این سیل نسان آه	همه بنده به برده دارد آن شاه
حماقت ها و خاموشی انسان	بسازد از نفرها شاه ترسان

با هم

این راه نه راه من و تنهایی من نیست	این راه همه عاشق و آزادی تن کیست
آن کیست که سودای رهایی ننشاند	بر دل به چنین راه خودش را نکشاند
این راه رهایی ز همه وهم ز بیداد	این راه رهایی تو آزاد از آن داد
این راه همه مرد و زن و عاشق و یار است	این راه رهایی تو عیار و به یار است
این راه نه من راه تو راه همه یار است	برخیز که آزادی ما در پس کار است
با هم به هم و راه هم و دست بر آن داد	از ریشه بکن ظلم و جنایت همه بیداد
این راه تو و من ره یاغی و تو عشاق	این پیش به سوی همه دنیای شود شاد
برخیز و بپاخیز که یکدست نه بر آن	از دست من و تو همه ظلمت شده پنهان
بار دگری جام جم از خویش به اذعان	این شور من و تو شده آزاد همه جان
این راه نه راه من و تنهایی من نیست	دنیا همه در کام و در این شور به هم زیست

فریاد خاموش

بِه زیر خاک دارد آن نفر داد	چرا دنیای پس اینسان بود بیداد
چرا من در دل خاکم چرا های	چرا من را بکشتی ای خدا وای
مگر من در جهان کاری بکردم	که کندی ریشه ام را از دل و جای
خدایا این چه آیینی که در آن	همه را می کشی ساقط همه جان
تو را ای قادر مطلق مگر کار	بدارد حق کشی را کرده ای رای
مرا کشتن در این دنیا به کاری	که در آن من نکردم هیچ بر پای
مرا بر دار آوردند و بی جرم	نفس از من بریدای خدا وای
چرا پس هیچ فریادی ندادی	بکشتن اذن بر آنان تو دادی
مرا کشتند بی جرم و جنایت	چرا مسکوت در راهش فتادی
خدا من راه دیگر را نخواهم	همین دنیا چرا بر من ندادی

جواب کودکم را کس ندادست

بین مادر که بی تاب است و زار است

جواب یار من را می توان داد؟

نه فردوس و عدن را من نخواهم

خدایا بس کن این دیوانگی را

من آن فرزند و یارم را بخوام

جنگ گنج

بشورانید او صدهای سرباز	مسلح تا به دندان پیش آغاز
که جنگ آن خدا در پیش روی است	برابر آن یهودی کافران پست
یکی گفتا که چندی پیش آن‌ها	به ما همراه و با ما دوست در راه
بگفتا هیچ‌تن در راه دلدار	ندانند حکمت آن خالق و یار
همه شمشیر در دستان به پیش‌اند	برای کشتن موسی به کیش‌اند
و آن پیغمبر خاتم به اصرار	بگفتا پیش بر این خلق بدکار
مسلمانان برابر آن یهودان	به تیغه تار بردن راه سوزان
سراز تن‌ها جدا او شست با خون	به خونش آن زمین را کرد افزون
هزاری تیغ بر روی هم و آه	هزاران کشته و زخمی است در راه
و خاتم از رسولان پیش آمد	به سوی قصر و مرد از کیش آمد
بگفتا آن کجا گنجینه‌ی ناب	کجا آن گنج دیرین تو بدذات
و او مسکوت و ساکت پیش ماند است	سخن از پیش راند و پیش خواند است
رسولی خاتم و آن شاه الله	پراز خشم است و آری کینه‌ی شاه

بیندازد زمین آن مرد را راه	بخواهد جای گنجی را هویدا
ولی مسکوت و بازم خشم در پیش	بگفتن ساکت و او خشم را بیش
بدینسان او شکنجه داد بر راه	که جای گنج را باید بگی شاه
همه دور و به دوری دورترها	به خود خواند حدیثی مهمل الله
به دورا آن نبودا گوهر از خاک	نبوده زر نبوده سیم افلاک
که دور از آن خدا قدسی و در ذات	به پرواز رسیدن شعرها ناب
ولیکن دید بعدی گنج در دست	بیامد راه صحرا خاتم مست
نبی و آن خدا در پیش با گنج	یهودی مُرد لیکن مُرده با رنج
به دور دستها با خویش او گفت	گوهر در خاطر آن شاه و شه مفت

هدف

به دنیا آمدم بی آنکه خواهیم	به دنیا آمدم بی آنکه خواهیم
به هر سو می‌برد در پیش در آن	به هر سو می‌برد در پیش در آن
ولیکن دارد انسان عقل در جان	ولیکن دارد انسان عقل در جان
نباید از چنین راهی به دوری	نباید از چنین راهی به دوری
که این دانستن و عقل در انسان	که این دانستن و عقل در انسان
و باید بر چنین راهی نظر کرد	و باید بر چنین راهی نظر کرد
هدف را پیش برده پیش بر راه	هدف را پیش برده پیش بر راه
اگر جان تو باشد پیش اذعان	اگر جان تو باشد پیش اذعان
به زیر آورده‌ای هر چیز دل خواست	به زیر آورده‌ای هر چیز دل خواست
بدین گونه جهان در اختیار است	بدین گونه جهان در اختیار است
به دنیا آمدم و حال دنیا	به دنیا آمدم و حال دنیا

قهقرا

ایران به ته چاه بیفتد به ته قهر به قرا

از خاک نگون بخت نمانده همه صحرا

از دیر و همه دور زمانش خبری نیست

این خاک به دست همه دیوان شده صحرا

این محشر و در خاک و نگون بخت و اسیر است

جمع همه انسان به غل و بند کثیر است

سیل همه مردم پر از آن غم پر دردند

مردند دگر بار و همه فقر که خوردند

فقر است همه خاک همه جاه همه راه

جمع همه انسان تو بگو جمله که مردند

در درد و تکاپو همگی جمله که هیچ‌اند

مردند و همه لقمه‌ی آن دیو که خوردند

فقر است همه جان و جهان همه ایشان

از اول این راه حرامی همه خوردند

باید که جهان بار دگر از توبه فریاد

از نوبه شکفتن همه تن عاشق و این بار

برخیز از جای و همه خاک نیاز است

از دست تو و کاشتنتش او به فراز است

باید که ستاندن همه تن حق خود و خویش

باید ز جهان بر کند این قاتل بد ریش

از جان گذشتگان

از هزاران گفتم و این بر دلش خالی بود

از سپاس این نفس‌ها غرق خوشحالی بود

جان ما مدیون اینان دین آنان بر تو جان

با من این را پس بخوان عشقی که جنجالی بود

آن پدر والد و آن مادر که جانش را فدا

عشق بر فرزند و عشقی کز دلش خالی بود

صبح تا شامش همه کار است و او اینسان رها

تا که فرزندش جهان غرق به خوشحالی بود

او زِ خود بگذشت و با پیکر همه جانش فدا

در پی شادیِ تو او غرق خوشحالی بود

هر چه کردار است در این سختی و جانش به راه

تا که تو آرام و زندارت همه عالی بود

صبح تا شامش شده پاکی این خاک از تو جان

جان او را این جهان مادیون خوشحالی بود

از تنش بگذشت و در هر حقارت جان فشان

تا تو آرام و بدور از درد بی مالی بود

در دل آتش همه جان و جهانش را بسوز

او به خوشحالیِ تو سوزد که تو حالی بود

در جهانش هیچ دارد جز به خدمت حوریان

او به سختی‌های خود سختی تو خالی بود

وصف این والا نفس‌ها هیچ نتواند که شعر

شعر ما در قدر اینان هیچ پوشالی بود

والا

فرق بین آدمیان در چیستا کز بهر آن

این چنین مشتی به فقر و اینچنین والا نشان

آن نفر از بهر هیچ است و بگو جانش به زر

هیچ کردار و جهان بر پای پیشش هر نفر

این یکی از صبح تا شامش بگو کار است و کار

لقمه نانی نیست کز آن سیر باشد طفل و یار

صبح و شام هر نفر گو این چنین در کار بود

بردگانی در سجود و از برای هار بود

او نشیند جمع انسان در برش غرق است کار

حال هر سودی که باشد از برای مست هار

این چنین نظم جهان تبعیض و این دستار زار

از دل این رمزها انسان شود برده به کار

صد هزاری گفتم انسان در دل فقر و نیاز

هیچ نتواند به فکر و جنگ در این کارزار

نظم نو می خواهد این جام جهان زشتی خدا

کار باشد لیک سهم هر نفر از کار دار

بمب و آتش

در میان بمب و آتش تیرباران او رسید

او رسید و خانه‌اش ویرانه‌ای در دور دید

نوگلی باید به بازی در میان کودکان

لیک او آتش خدا خمپاره‌ها در دور دید

جای کودک او یه روزه راه صد سالانه رفت

سوختن مردن پدر دید و به خشم و کین رسید

داد و فریاد و به رگبار گلوله سازها

گوش او نالان شنید و مرگ را در خانه دید

چون نفس از روزگارانش گذشته هیچ سال

هشتمین پاییز او اینسان بهاری تازه دید

جای دفتر جای بازی جای هراسان کودکی

بمب در دست و به دست دیگرش رگبار دید

آمده میدان به آتش در میان شعله‌ها

دور او اجساد و اینان کودکی در خواب دید

از میان آتش آمد سوی او آن تیربار

سوخت جانش لیک تن‌های دگر در خار دید

شعله‌ها خون در هوا بارش به باران آتش است

جان و تن‌ها زخم دارد در پی آرامش است

سوخت جمعی و به خاکستر نشسته پیش راه

کودک از جسم همه تن‌ها بسازد خیل‌ها

از میان کام تو خون آمد و او را به پیش

سیل هم‌سانان او با هر جسد از کوه بیش

زر خدا

در جهانی که همه دنیا شده آن زر

زر پرستانِ خدا پندار و اینسان زر جهان گستر

داغ این دنیا همه پول است و جان هر نفر را زر

میکشد بالا و پایین زر همه تن مادگان و نر

از تو بودن های تو ذات و سرشت هیچ

باطن و آن شخصیت را هیچ داند پیش

گر پر از پول و طمع باشی همه جان و جهان افراست

هر نفر زیر دوپایت گو که جانها خاک آن صحراست

لیک پر مہری و پر اخلاق هیچی قلب این دنیاست

گر نداری پول مردن بهتر از خاری در این دنیاست

ارزش خوبی تو هیچ است و آن تن زور

بازر و پول تو شد آن غول بد طینت و کین افروز

آن تن از هیچ و به هیچی مُرد او بی پول

خانه هایش را بیفزاید به مرگ تو در این بیغول

آتش دیوانگی های بشر این خانه را سوزاند

خود کند مشعل به خاکستر همه دیوان به دنیا خواند

بایدا بر کند این دیوانگی ها، دیوها را برد

دیو زر این قاتل اهلی بگو این دیو را او مُرد

باید از نو این جهان را سازش و در پیش سامان داد

باید آن زر در خدا مُرد و خداوندی دنیا را تو پایان داد

هر نفر یک خانه یک پایش همه یکسان و در یک راه

این جهان را بار دیگر ساختن بر جان و بر آن جاه

ارزش انسان به خوبی پاک بودن باید ابر کار

زر خدا دیوان همه محو و جهان را کوش تو بیدار

خود کرده

همه دنیا پر از آتش عذاب است	نسان خود را مسلح خواب خواب است
هزاری جان به درد و هیچ در فقر	گرسنه تن ندارد نان و در درد
در این نفسِ همینان مرگ در راه	و انسان سازد او این مرگ را جاه
هزاری بمب می سازد به دستان	مسلح می کند لشگر بدینسان
همه دنیا پر از زشتی و آه است	به فقر و مرگ در این خانه راه است
ولیکن در ازای جان به انسان	نسان سازد به تیغی مرگ را ران
به خلوت گر حساب از دست رفت است	هزینه ساختن آن لشگر پست
به هر جا در دل این دار دنیا	همه کشور برای خویش فردا
بسازد صد هزاری بمب و آتش	به دندان تا مسلح ارتش آهش
برای جنگ اینان شوق پرواز	مسلح ارتشی در پیش افراست
خودش خود را به کام مرگ داد است	در این دیوانگی بیرق در آن دست
به پایان باید اینان زشت این راه	همه زندار بر آن صلح و تن جاه

هم‌دست

تو را در فقر خواهند و تو را پا بست

تو درگیر غذا نان شب و هم‌دست

تو دیگر تاب فکر از سرگشادی و تویی در بست

تو در کام چنین خونخوارگان پا بست

به جرأت از تو بردند و تویی هم‌دست

برادر می‌کشی از راه نانا مست

به فقرا دیو زشتیا و بختی پست

ز تو سازد یکی مهره به بازی نسان هم‌دست

فکر تو از هر سحر تا شام اینسان پست

بهر خوردن نان شب فکرت به گل پابست

از تو آن پوچی بماند مغز و دل هم دست

گربه تو شوری تراود بهر نان و بس

این خدایان ظالم و درد اسات هست

لیک فریاد تو کردار تو را او پیشران بردست

نسل انسان را به بیداری خود تن رست

تو توانی سیل انسان را به خود هم دست

از برای داد آزادی خود فریاد

تو جهان را می کنی تغیر و جانها شاد

فقر تو پایان و فکرت آسمان دریاست

این جهان شور تو می‌خواهد به خود دریاب

طفل

تو چندین سال دیدی در مکافات	تو از کی گشته‌ای این پیر خوش ذات
به چندین روز دنیا کرد او پیر	چرا اینگونه او را برده در میر
چرا پس خاک این دنیا حرامی است	چرا از کودکی سازد پدر نیست
چرا او از طفولت کار کرده	چرا اینسان به درد خویش مرده
چرا او شادی و بازی ندید است	چرا کودک جوانی را ندید است
چرا از فرط کار و درد بسیار	همه شبها سحر را او پرید است
به پشتش می‌کشد بار تو دیوان	تو غرق پول در کام فریبان
تو از شادی و سرمستی خود شاه	و او را کرده این دنیا تمنا
تمنا دارد از این خاک زشتی	خدا یزدان و بیمار پلشتی
که رحمی بر من و دنیا روان دار	از این زشتی و دردا من امان دار
خدایا ذره‌ای کودک نباید	نباید بازی و شادی نشاید
خدایا بس کن این دیوانگی‌ها	دلم آن کودکی آن بچگی خواه
به صبح و شب همه دائم به کار است	به کار و زار در حال نزار است

به دوشش می کشد بار همه شاه	به پشت آن چراغی که عیار است
به تحقیر خودش نان برده در راه	ز دنیا و همه عالم شکار است
نگو از درد دیوان و خدا شاه	که دختر وای او را هیچ کار است
فروشد وای هرزه بر نسان راه	بگو شرم از نسان بودن شکار است
به جای شاد و آرامش همه جاه	شده مرگ همه دنیا نثار است
به آزادی قسم این عمر طفلان	همه درد و عذاب ظلم یزدان
به دوش من به دوش تو هوار است	خدا یزدان و بیمار قهار است
همه دنیا به تغیر از تو فریاد	دگر کودک به شادی خواستار است

اندر شاه

تو به دربار و به افلاک و تو در حُرْم و طلا

تو و دیوار به دور و تو نبینی، به جز آن خودِ خواه

تو و این وهم خدایی و تو و فاصله‌ها

تو و آن لشکر دون تو خودت نام نهی خود تو خدا

تو و دوری و تو از اصل جهان از دل ما

اینچنین کور شدی دیدن حوری و حرا

ضجه‌ها را نشنیدی و به فریاد رها

کر شدی از لب صور مدح و نیایش برپا

چه کسی کرد تو را شاه جهان شد الله

خود نمایی و خودت گویی و خود کرده خودش را او شاه

هم حقارت ز نسان عامل این ننگ از شاه

او تو را کرد خدا شد خود او شاهنشاه

چرخه‌ی ظلم جهان شاه به شاه اندر شاه

خود خدا شد خود خودخواه شد او شاهنشاه

تو و آسودگی و بارگه این درگاه

و جهان غرق به خون خاک و جنون جان فرسا

تو به دربار و به افلاک و تو در حرم و طلا

این چنین مرده جهان غرق به ظلم این شاه

از خود گذشته

زِ جان و تن بگو او در گذر در راه	زِ خود دنیا و ثروت می‌برد او تا
جهان زیبا بسازد او جهان افرا	زِ دنیا و به جانش او گذر کرد آه
چنین از خویش و هیچی و به جان خویش	برای پیش بردن این هدف این کیش
زِ خود دنیا و ثروت می‌برد او تا	جهان دیگری سازد به عزم و خواه
چنین از خود گذشتن در برش دین است	به جانش هیچ تا انسان به حصر این است
بر او این زندگی هیچ است و این زندار	بگو تنها برای خلق و دنیا کار
همه هم و همه غمش بگو این است	بگو دنیا به آزادی بر او دین است
بگو تاب و توانش در گرو فریاد	بگو آزادگی در هر چه طوفان باد
بگو عزمش هماره جزم این فریاد	بگو جان جهان آزاد او شد شاد
همه دنیا و انسان و همه جان‌ها	همه آزاد و آزاد و بگو از داد
زِ جان و دین و ایمانش گذر کرد او	جهان آزاد و آزادی جهان برپا

زشت زید

برخی از دردان بگو صحبت ندارد هیچ آه

این جهان حصر عذاب و درد بر درمان ما

آنقدر دیوانگان در کام دنیا کار کرد

ما همه تن عاجز از گفتار آن انکار کرد

این خدایان زشتی و دیوانگان بر این زمین

از دل کشتار دنیا او خودش را شاد کرد

واژگان بی معنی و این گفتن ما هیچ بود

جان ندارد این همه دیوانگان در پیش بود

آخر این دیوانگی‌ها بهر چی باشد خدا

این چه خلقی آفریدی این چنین مجنون خدا

حال از این کردار آنان این جهان در خویش بود

این چنین گفتی به قلب آن حدیث و کیش بود

این چه آیینی مگر دیوانگی اظهار داشت

بهر خواندن در دل دینت چرا اجبار داشت

تو جهانی خلق خالق گشته‌ای بر آدما

تا سخن‌هایی بر این دیوانگی قانون آن

وا مصیبت وای بر ما وای بر دنیای ما

این چه دنیایی که در آن ما به کام هیچ ران

بر تن و جان تو حیوان می درد او جسم را

می کشد در خون تو او می درد با فکر شاه

می درد جانت به شهوت می کند او جسم را

او تجاوز می کند بر جان تو در چشم شاه

این منم دیوانه گشتا شعر در جانم درید

بارالها برکن این نامت حقارت زشت زید

دست به دعا

گر جهان زشت و پر از ظلم و بدور از عدل است

غم دنیای به چشمان و جهان در حصر است

همه عالم شده بیداد و خدا در قصر است

سیل انسان و نظام و همه اینان حصر است

گر به قهر تو خداوند همه اقوام جهان در مکر است

سیل و پس لرزه زمین لرزه و حکم همه انسان قتل است

گر بلایای طبیعی به جهان هموار است

گر ز بی‌آبی و فقدان غذا قهار است

گر جهان من و تو هیچ ندارد آزاد

داغ صد ظلم به پیشانیِ ما الوار است

همگی دست به دست و بر آیت کشتار

همگی غرق دعا ماتم و هذیان سربار

که خدا عفو کن این جام جهان انسان را

تو بزرگی و بزرگ از تو نبود شاهنشاه

بشکن وهم و چنین کوچک و خود دانستن

بشکن حصر و حقارت بشکن بت از سنگ

که به عزم من و تو جام جهان در تغییر

به تلاش من و تو فائق و مشکل تکبیر

تو بدان راه جهان هیچ نباشد جز آن

که به پیکار من و تو همه مشکل آسان

افسانه

بر ضریح و آستان می‌درد جامه و تن

می‌کشند و خار بر پایت بدون هیچ ظن

این چنین تحقیر خویش و این چنین برپای غم

وصل و موصول تو و ابزار هیچ است این بدن

عقل را اینان فدا و هیچ دارد او عمل

از خودش هیچ و ز تو دارد تمنای قیل

گر به دنیا زشتی و صد ظلم دیگر بار هست

او بساید سر به پایت این چنین تکرار هست

وای ضایع می‌شود اینسان همه عقل و عمل

از چنین تن هیچ ماند هیچ در انظار بل

در دلش فریاد صد ظلم و ولی مدهوش بود

او ز خود دنیا و ظلم و زشتی اما کور بود

او تمام هم توسل در چنین دد زور بود

او گُند خود را فدا و بر جهانش کور بود

چاره بر این اختگی و بر چنین افکار خواب

زیستن در کام دنیا دیدن ظلم و عذاب

شاید او بیدار گشت و بر کند این جامه را

از دلش دنیا و عقلش این چنین افسانه را

شاید او بیدار و او معنای رؤیایی رها

شاید از جنگش جهان بیدار این افسانه را

آزادگان

تو زنی والایی و والا مقامی پیش رو

در دل فریادهای صاف نخستین روبرو

ما که دنیا را همه جان دیده و جان است خوب

جانِ تو والای تو دنیا بیاراست زود

دست در دست هم و فریادهایی بس فرا

تخت قدرت را تکان می‌دارد این فریادهای

هر که در ظلم است و فریاد همو فریاد ما

ما به قدرت پیش تازیم و بگو خلع خدا

ای زنان شیر دل ای جانِ طغیان ای رها

با شجاعت می شود دنیا دگرگون راه را

بایدا با هم به فریاد و به کوش خویش تا

این جهان را از همه زشتی برون آورد راه

ای زنان ای مادران ای عاشقان در پیش جان

روز فریاد رهایی باشد پس پیش خوان

خلع قدرت از خدا از هر تنی بود است شاه

این فراخوانی به طغیان بود و آری پیش راه

گر زمانی بیشتر در ظلم و در جور است ماه

آن همه از خواب غفلت بود و از آن مکر شاه

بایدا برخاستن در پیش و در این کوله راه

از دل و جان در گذر بودا رسیدن پیش خواه

دست در دست هم و فریادهایی بس فرا

تخت قدرت را تکان می دارد این فریادها

ای زنان ای مادران ای عاشقان در پیش جان

روز آزادی به نزدیکی بود در پیشمان

شستشو

صبح است و طلوع گر به تو در دار مکافات

شویند تو و فکر و همه باور و آن دور خرابات

این قوم پر از جهل و جنون آیت کشتار

مولود تو و صد نفری جاهل و تکرار

از کله‌ی صبح تا ته شب جبر و به اجبار

گویند تو بشنو و توبی فکر و تو بیمار

شستند همه فکر و همه باورت اینبار

زایش به دل و ذهن تو در جبر و به اصرار

هر دم زِ بَری گفت بگو با من و تکرار

الله کیـــــران و شـــــهان رهبر یمـــــار

ایام به تکرار و همه غرق به دربار

محتاج و به زور و غم تیغ و همه تکرار

ای وای از این قوم چه ماند همه در جهل

در جهل و جنون همه مردند در این درد

انسان و دگر نیست از او هیچ هویدا

انسانیتش مرده در این شستن افکار

افعال و همه کرد و نکردش به تو در دست

چون هیچ ندارد زِ خود و جهل شد او پست

اسرار همه دون شدن انسان ز همین است

شستند به زور و به تو فکر و همه تکرار بر این بست

حق

راه رستن بر جهانی پاک داد

در گرو جنگ است و مرگ پاک زاد

از برای خواستن فعل همه و انجام باز

متحد نسل نسان همیار و آن همباز زاد

گر نسان فکرش به حق انگاری و بر رخصت است

جمع اینان هیچ باشد ظالمان را فرصت است

حق گرفتن دارد و حق را به انسان کس نداد

این بدان در جنگ حق را می توان ظالم ستاد

جمع انسان‌های بی‌باک بر جهان آورده داد

خون بسیار از شجاعان ریخت این جام جهان آزاد باد

بر دلت هر ترس باید کشتن و فریاد داد

تا جهان آزاد باشد حق تو او زنده باد

حق ما در حصر دل‌های شجاع ماندست باز

با دو صد فریاد و جنگ آید پدید از دل مجاز

این جهان و ظلمِ ظالم را نبین اینسان کییر

گر تو خواهی هیچ باشد ظالم از مظلوم شیر

بشکن این جامه ز ترس و بشکن این خاموشی‌ات

حق به دست تو جهان آزاد از مظلومیت

راه رستن بر جهان آزاد حق حقانیت

در دل جنگ است و فریادا به دل مظلومیت

وجدان

همه جان و دل انسان به وجدان	به وجدان گشت این جان آری انسان
اگر وجدان از این جاندار گیری	چه فرقی باشد از او تا خدایان
اگر زشتی کند وجدان به درد است	به وجدان زنده و در کام مرگ است
هزاری سال شد وجدان که مرد است	همه احساس والا پیچ خورد است
به جای آن شده زشتی و صد درد	به دیگر می دهد با جرعه ای سرد
نه فکری بر همه زشتی دگرها	نه زجری از دل این کرده بدخواه
هزاری کشته و حالا به دریا	برد پایش میان خون فردا
از آن روزی که مرده حس وجدان	میان هر نفر انسان و ایمان
به زشتی می برد انسان جهان را	به کام مرگ برده سیل جانها
بگو روزی که وجدان درد بیدار	شود دنیا مثال دشت گلزار
به وجدان درد بیداری انسان	همه زیبا مثال جان حیوان

ملت

همه جان جهان دولت به خود خواست	برای پیش بردن راه از ما است
که جمعی از خود و در پیش بر تخت	برای پیش بردن راه بس سخت
برای سرب به سامان راه‌ها راست	یکی با دانشی در پیشه‌ای خواست
که با علمش زمین را پیش بردن	همه سختی دنیا خویش خوردن
وزارت‌ها یکی از راه دیگر	برای پیش بردن راه پیکر
همه تن عالم و عادل همه ماه	برای پیش بردن راه ما جاه
چگونه پس چنین خادم شده پست	چرا دزدی کند از ما به یک دست
همه ما در دل تحقیر اینان	همه خانه محقر بود انسان
چرا پس این جماعت قصر دارد	برای خویش تن او زر بکار دارد
چرا اینان پر از زشتی است این راه	همه ما در اسارت مانده در چاه
به طغیان و به شور و داد فریاد	به عزل این جماعت راه ما راد

دوباره ما نوشتن راه را بیش

پس از معزول اینان راه در پیش

به تقسیم همه قدرت زِ دادار

به قانونی دوباره باید این بار

جهان آزاد سازد خویش بردن

و آن قدر راه را در پیش بردن

باطل

خدا این گونه می خواند به ما راز	جهانی پیش آورده به رو باز
به قرآن دست در دستان به راهی	به راه خواندن این شاه راهی
همه مشکل جهان و پیش در رو است	ز عالم از جهان و ناله از او است
ندانند هیچ او از راز دنیا	ندارد علم در پیشش نشان راه
نخواهد خواندن عشق و محبت	به چاه افتادنش از شأن و سنت
نخواهد بیشتر قرآن خدا راه	به زندارش جهان را پیش فرصت
چه دیده آن خدا اینسان که آری	به ما گفتار از زنهای و عصمت
چه راهی پیش رو در این نشان است	محمد با زنش او در فغان است
برای خواب و تقسیم شبش راه	خدا آورده آیاتی بر آن است
که پیغمبر بداند خویش تن راه	عدالت بین زنهارا عیان است
میان هر کلام آیات یزدان	چگونه گفته این حیران و جان است
ورق زد مؤمنی آیات قرآن	سر آخر گنج او از این نشان است
محمد دارد او زنهای بسیار	خدا آری پدر صلحی میان است

قدرت خار

گر همه با هم به یک راه و به پشت هم نباشی راه نیست

خانه را با عزم همدیگر بباید ناب زیست

بهر ترسی بیکران خاموش بودی لیک یار

صد هزار فریاد زد جانش در این ره طعمه خار

بایدا با همدگر این راه را از نوی ساخت

باید از چیزی نترسید و ستون بر کوی تاخت

قدرت ما آن قدر بیش است در این کارزار

این جهان زیر دو پای ما شود آن خشت زار

از جهان و قلدرانش هیچ باکی نیست یار

گر همه یکدل به یک ره غول دنیا پوچ خار

باید از نو همدگر را بودن و با هم به راه

جام جم را می‌توان تغییر داد و پیش خواه

پشت هم خالی نباشد پشت ما کوه است یار

قدرت دنیا به زیر پای ما هیچ است خار

ذات و تعلیم

همه دنیا به تعلیم است در راه	به ذات آدمان هیچ است دنیا
به هر جا می‌برد او برده آن دور	اگر باور به جان آدمان بود
اگر باور درستی پیش شه بود	اگر تعلیم خوش در پیش ره بود
درستی را به پیشش شاه جان داد	اگر قانون به او ره را نشان داد
همه دنیا به خوبی می‌برد ماه	درستی پیش رفته شاه در راه
نه ذات خوش که تعلیم است و در پیش	میان آدمان فرقی دگر نیست
نبرده پیش در زشتی و آسان	میان ذات و تعلیم هیچ انسان
به تعلیمش بنایی داد بر خشت	اگر هر کار در نزد شما زشت
به راهش جان دهی و جان تو خواست	تو راه خوش به پشت آن هویدا است
تو قاتل می‌شوی بر خویشان ذات	دگر بر زشتی راه و خزان داد
هر آنچه ما به فکر و پیش پیدا است	همه ذات من و تو باور ما است
همه تعلیم خواهد ذات بر سر	برای ساختن دنیای بهتر
ز هر تن ساخت او آزاده‌ای ماه	و دنیای تمیزی ساخت این راه

نقی بلد

این قضا و قدر جام جهان تکراری است

این همه جملگی از پوستن و همیاری است

ما در این دار مکافات درست است افتیم

تو بدان در غم این جام جهان ما خفتم

این درست است که این جام جهان بد مستی است

این چنین آمدن از جبر و در این بدبختی است

لیکن این وهم خدا است که ما را خبطی است

به جهان آمده در جبر و همو آشفتی است

که بدینسان من و تو خواه خدا را خاموش

تو بگو خفته و در خواب جهانی مدهوش

و بدین بد صفتی‌های خدا مرگ از کوش

که ز تو سازد از این وای بگو بدطین پوش

همه دنیای همو وای بگو این مرگ است

خفتن و خواب ز ماندن همه دنیا انگ است

که به صد حیل و تزویر و هزاران تردید

جمع جانان به خموشی و به خوابی در دید

بر کن و باد شکن هیچ نتاند این زید

به قضا و قدر درد و فریب و تردید

جمع انسان به خموشی و به خوابی در دید

که جهان را بدل از هیچ به صدها امید

به من و با من و در راه منی و غریب

جام جم را بدل از هیچ به صدها امید

سنگ

از برای خواندن درد و به دل چون سنگ

باد در سیلاب و طوفان و نسان در ننگ

آه از مکر و فریبی که تو را برد است در این تنگ

چامه در یغادر یغادر از دل یکرنگ

هزل و هذیان در هم و چامه نشان ننگ

وای در ویران سرا خواندن ز لعل از آن دل بس تنگ

بهر کام از عشق و نوشیدن درخت عمر

یک هزاری صد هزاران دل به خون چون سنگ

داد ما در باد و در دود آتش دوزخ

آتش این جان به آتش می کشد دل های همچون سنگ

هزل و هذیان از دروغ از مکر و از بی داد

بار دیگر نام او رحمان و ما در خواب

در دل دفتر نوشتن نام این هذیان

آن خدا رحمان و جبار قاسم و حربان

هزل و هذیان و درخت سیب او افتاد

شاعران در مدح و پابوسی برای داد

از برای مرگ خواندن با دلی چون سنگ

داد در مرداب و داد از این همه دل تنگ

خواندن و خواندند و می‌خواند همه یکرنگ

بت شکن در جامه انسان و خدا یا سنگ

مرگ جاودان

یار زیبایم بین جام جهان آرام نیست

این جهان زشت و بگو آری خدای ضار کیست

هر کجا را بنگری جام جهان در ظلم بود

این چنین کافر کشی کار خدای جرم بود

هر نفس گر گفت حرفی صحبتی از اعتراض

این نفس خاموش از شر خدای کفر بود

یار شیرینم تو دیدی جمع انسان کودکان

دیده‌ای این صد مصیبت از خداوندان و خان

دیده‌ای جان و جهانش را خدا تاریک کرد

راه آمد از نفس را این چنین تاریک کرد

جان من دیدی لطیفان را که او در ظلم برد

از نفس‌هایی که تنگ آمد بدون جرم خورد

یار من زیبای من دیدی ز حیوانانمان

از خداوندی و از این جور بر این عاشقان

تو جهان دیدی و بر من حق ندادی جانمان

این جهان و جان ما ارزش ندارد پس بمان

یار من می‌سوزم و با هر یکی از عاشقان

مردم هم‌سواری در دردم بسوزان جانمان

گر چنین خاموش ماندن من بمیرم جاودان

عشق من بر من ببخش و با من این طغیان بخوان

امید

گر که امید نباشد همگان در هیچ‌اند

در پی وهم و به اوهام همگی در پیچ‌اند

تو به امید و به امید خودت در راهی

وصف این فجر به امید من و تو باقی

گر به این آدمیان نظم همینان نوید

تو به امید خودت ساخته‌ای هر راهی

به دلت ترس نیاید که تویی پر امید

وصف این شور شجاعت همه ظالم چون بید

حق تو در پی این شور شجاعت امید

تو و دستان خودت ساخت جهان و خورشید

گر که دنیا پر ظلم و پر ظالم تردید

تو و آن شور و شجاعت و تو انسان امید

دست تو گر چه در این دار مکافات کوچک

دست تو دست دگرها تو بدان این بی شک

که جهان نظم و همه جام جهان در تغییر

به تو و عزم و تو امید جهان بی تردید

خود و این خوشتنت را تو بین انسان که

که به دستان من و تو همه دنیا تغییر

بار دیگر تو بگو اصل نیایش از ما

بسط امید به دل جام جهان از ترید

منجی آزادی

هیچ در جام جهان نیست به جز آزادی	منجی جام جهان نیل به تو آزادی
گر مهیا شده معنای جهان آن رؤیا	و چه بودا و به مهدی و همه شاهنشاه
تو بدان هیچ نیرزد همه دنیا بی آن	همگی در پی حصر و به اسارت اینان
به جهان می‌نگری چیست در آن با ارزش	دین و یزدان و مسیحا و خدا و ایمان
لحظه‌ای درک تو دنیای شود در تغییر	لمس آزادی و دنیا همه را از نو دید
او شد آزاد به فکرش به جهانش فریاد	او به آزادی خود ساخت جهانی از داد
نیل بر دُر گرانمایه چنین شور و شاد	منجی جام جهان است همه دنیا آزاد
هر که از روز قیامت سخنی دارد باز	تو بگو حق که به تفسیر شود او آزاد
همه منجی جهان، ما و به جان‌ها آزاد	به تلاش من و تو جام جهان عدل و داد
هیچ در جام جهان نیست به جز آزادی	منجی جام جهان نیل به تو آزادی

بار

در میان شعله‌های آتش او را رشد داد

او میان خشم و کینه برگ داد و مشّت باد

در رخ و رویش سر از تن‌های حیوان جان درید

خون بدید و ناله‌های هر نفر حیوان کشید

غسل تعمیدش به خون کشتگان قصه بود

دست و پای هر نفر انسان برید و مکر نور

باز هم کشتار انسان و به رگباران تیر

مردگان در پیش رویش چون علف‌ها بیشه میر

در دل خلوت به تنهایی به تاریکی اسیر

قصه‌های کشتن موسی عزازیل است میر

او چنین رشدی به خون خود عزا را زور بود

او شد آن سرباز یزدان و کژی تن دور بود

حال روز پس نهادن این همه مجبور بود

بایدا کشتن قساوت ناله‌ی شب دور بود

او به ماشین شقاوت از خدا آرست زود

کشت و از کشتار دیگر ناله‌هایش دور بود

هر تنی جانش ز تن آمد برون او راست شاد

از غم درد دگر او را خدا کرد است راد

در میان آب دیدا مست او رخ شاخسار

خون چکد در آب، آب از خون او شرم است وار

چند پیشی کشت او یک تن در این خاک گسار

حال آرامی تناول می کند از جان یار

آرامش

آرام کند جام جهان را ز تو فریاد	با مکر و به نیرنگ، با خدعه شد او شاد
این خامشی نسل نسان در پی ترس است	یا خدعه‌ی اینان به دل کار به حصر است
افکار همه غرق شد از هیچ به کنکاش	او در پی غوط و گذران هیچ به تکرار
از وهم چنین خامشی انسان شده آرام	آرامش او در پی نابودی باران
قاموس همینان تو بگو مسئله شد پاک	گر سیل بیامد همه نابود به افلاک
تاراج همه عقل و خرد وای بر این زعم	آرامش ما در گروی عزم شود جزم
فریاد و همه جنگ من و تو به دل از داد	آزاد نشد جام جهان هیچ به فریاد
باران رهایی و به فریاد من و یار	آرام شود جامعه آزاد و به کردار
آرامش جاوید و نها صلح و نها داد	آزاد جهان باشد و آزاد به فریاد
آرامش دنیای و جهان در گرو این است	فریاد رهایی به جهان قافله بین است

آن دیگران

هر چه می خواهد جهان را می کند آن ربط چیست

بر تو آری خواندش این گفتنت آن خبط چیست

امر معروفست به نهی از منکری در پیش بود

ول کن این دیوانگی را قبر او از خویش بود

این دماغ تیز تو در زندگی ما است یار

ای برادر بر کن این خرطوم خود بر خویش دار

من همه عمرم به بی ایمانی و در کفر بود

تو پر از نام خدا گشتی و جای شکر بود

ول کن این سر در حریم دیگران را مست یار

خویشتن دریاب و از آن دیگران بر خویش دار

هر چه بر دنیا کند مختار و او بر کار خویش

تا نکرده او به آزاری دگر آن راه پیش

معنی این حرف آزار است، آری ظلم بود

گر ندارد این طریقت راه او در صلح بود

آن قدر غرق اباطیل و پر از انکار بود

تا به تخت دیگران مکر و خدا در کار بود

و امصیت تا چه حد آن پستی و در پیش بود

امر بر پوشیدن و هم خوابگی ها کیش بود

امر دنیا آن قضا از قلب جان آزادی است

محترم قانون آن راهی به دنیا باقی است

احترامی بر دگر جانها و منع ظلم زار

هر چه می خواهی بکن آری به راهت پیش دار

بندهی بی‌تاب

در دام و به زنجیر اسارت که در افتاد	از خامی خود عشق و جهانش که ورافتاد
چشمان به سیاهی و جهان هیچ نیفتاد	از عشق نصیص شده فرمانبر افراد
او مفتخر از عشق و جهان مفتخر از او	لیک از دل تنهایی خود در خطر افتاد
با داغ به پیشانی خود گشت امرداد	او مرد خودش کشت، تا عشق شد او شاد
از خویش‌تنش هیچ نماند به دل اینبار	در دام چنین عشق شد او بندهی بیداد
گر از خود و از خویش‌تنش داد به فریاد	محکوم به پایان چنین عشق به سرداد
در حصر و به زنجیر و همو بندهی بی‌تاب	که زور و دگر بار بر، عشق درافتاد
پایان همه درد نسان غرق به این است	آزاد و رها باش که دنیا همه این است

پاک

او زمین را پاک می‌دارد تمام فصل در هر روز

از این پاکی نصیبش چیست جز آن آتش شرم و دلی پر سوز

لقمه نانش در پی پاکی در این دنیای مانده پاک

هیچ از دنیا نبرده او نصیبی آن دلاور او است آن بی‌باک

هر نفر در کام دنیا او دلش با ترس

می‌گریزد از چنین خدمت به خلق و وای از این ترس

بار دیگر از نهان تا بیکران او می‌سراید شعر غمگینی

گر زمین زر داشت او را می‌دهد بر صاحبش بینی

آن همه دنیای بالا دارد و اینسان به پایین‌ها

او به دنیا کار ندارد سیر باشد ماه

ماه او در خانه و دستان او در سنگ

او زمین را پاک می‌دارد به دندان دارد و نانی و دل را تنگ

می‌خراشد خانه در آغوش خود گیرد تنی چون ماه

گرد این دنیای زشتی از تنش بگرفت آن تن ماه

دلّک

در کمین است اشرف بی‌خاصیت در راه دور

تا بسازد بار دیگر او جهان را بی‌عبور

از خود و هم نوع خود چیزی نمانده جز قصور

حال دنیا را برای این اسارت کرد دور

در قفس زندان و در اینسان پلیدی کشت نور

تارکی قربان به پای این نسان بی‌شعور

وا مصیبت وای از دیوانگی‌ها او است کور

خود شده شاه و همه دنیا شده رعیت به زور

آن همه حیوان برای شیر آن‌ها در حصار

آن دگر در نوبت کشتن خداوندان هار

بار حصر است و قفس بازم همان زنجیرها

از جهان دل‌قک بسازد این غلام تیزپا

داغ شلاق و اسارت بر تنش در آتش است

از میان آتش پریدن جان او در سازش است

می‌چکد از تن همه خون و همه خون جاری است

این چنین می‌سوزد و خورش جهان را باقی است

باز برپا ایستد دستان او شلاق خورد

این جماعت شاد از درد تو و بردار مرد

سیل حیوان در اسارت پا و دستان زخم‌دار

شادی انسان شده درد همه تن جان‌دار

بایدا این جمع را از نو نوشتن شعر وار

باید انسان بر کند این جامه‌ی ننگین و زار

والد صاحب

صاحبی بر جان فرزند است بی جان	پدر جد و پدر در پیش اذعان
بگفتا مالک جانت منم من	همه جان تو از من بود از تن
اگر من این نخواهم هیچ بین تن	تو و ذرات تن از من، من از من
به بودن جان تو من اذن دادم	به دنیا من تو را در پیش راندم
اگر آن روز این را گفت من گفت	و گرنه تو به پوچی هیچ در خفت
بدان مالک به دنیایت منم من	همه صاحب به رفتار تو بر تن
من امری می کنم سر جان و در خاک	به پایم بوسه ای باید به افلاک
که صاحب امر کرده راه جان چیست	اگر گفتار در پیش است در پیش
به هر کاری به کیفر سخت دادم	اگر دزدی کنی دستت فسادم
اگر دوری بری امر مرا پیش	به سختی می زنم جانت که دادم
همه جان و تن آن طفل بی جان	به زخم کینه های صاحبش زان
که نام او پدر بوده ولی جان	بگو صاحب به جان خویش انسان
نفس گر می کشی از جان ما است	همه دنیای تو از راه ما است

همیشه سر زیر و او را بیشتر دار	به خاکی پیش بوسه دست من خار
برای روز فردایت همه امر	ز من در پیش بود و پیش فرزند
اگر گفتم فلان کاری کن و دار	هر آنچه من بخوانم پیشهات دار
اگر عشقی به چشمت آمده مست	بکن توبه به در گاهم تو ای پست
من این گویم چه باید پیش بردن	چه کس را دوست داری دوست بردن
وگر نه مالکت خشم است پر خشم	همه دنیای تو را برده آن اشک
تو دانی گر بخواهم کشتنت زود	توانم من بریدن سر به تو رود
ز خون هامی دهم تعمید آن تن	همه جانت از آن من همه من
به اربابت سلامی پیش بر راه	که من یزدان خدایم آن پدر شاه
همه اینان به گوشش خوانده آن پیر	دگر پیری به گوش آن دگر پیر
همه پیران به گوش و دور در دور	یکی آمد صدایی آسمان صور
که یزدان امرش اینسان پیش در راه	همه یک تن پدر یزدان و آن شاه

هی‌هات

هی‌هات به عادات در این دار مکافات

از داد به فریاد آمد به هوا راد اصفات و بلاهات

ای شور و به هی‌هات و در این دار مکافات

از آن باده‌ی بدذات نساهاات و بلاهات

ای داد و به فریاد رضالات و همه ذات

آن خائن هتاک حسادات و حماقات

هی‌هات به کرات به زعم همه افراد

هی‌هات به حلات نهادینه در این ذات

نباتات و حیانات و همه قاضی این ذات

هی‌ها که بیداد شده جام نسانات

فریاد به بیداد و رها آمده ماشاد

این دار مکافات به تغییر همه ذات

برپای همه جان و بر این جان و جهانات

تغییر جهان آمده فریاد نسانات

زین پس همه آزاد و رها ما و در این راه

آزادی جاندار به بیداری جانات

بازنده خدا داور بد ذات نسانات

این دار مکافات شده جان جهانات

عبث

روز از پی روز دگر آمد به عبث

تکرار همان روز نخست است این کس

هر صبح همان حال همان روز همان راه عبث

تکرار و به کرار او در پی او هام و به خس

قصه‌ی نسل نسان گشت همین راه عبث

بار دیگر تو به کرار و خود و راه هوس

صبح بیدار و به تکرار همان حال است بس

این چنین غرق جنون باشد و او در بن بست

بر سر کار و به تکرار بدین راه پا بست

پاداش همو هیچ به تکرار عبث

قفل زندان خودش او بشکست از این پس

زاده در شور و شجاعت شده او آتش کس

مرگ باشد به دلش نیست دگر او پا بست

که دگر باره بگو زنده شده و بیدار است

بهمن ماه

خاک دیرین را ببین این چیست در این زشت‌راه

از من و تو مانده باقی در چنین جهل و جنون و قتل‌گاه

این خدایان خاک ما را این چنین ویران کنند

هر نفر آزاده‌ای را حصر در زندان کنند

این چنین جلاده‌ها خاک من و تو ما شما

قبضه و اشغال اینان این جهان حیران کنند

هر چه فکری آوری در ذهن و از هر زشت‌راه

این خدایان خاک ایران را به آن مهمان کنند

دور بگذشت و زمان دیر حالا این خدا

جشن این دیوانگی‌ها را جهان اذعان کند

حال این دیوانگان زشتی و اینان بس پلید

بهمن سرد زمستان را جهنم آن کنند

روز مرگ ما و روز درد این ملت کرا

این چنین جشن حماقت‌های ما اذعان کنند

ذره‌ای فکر و بین حال خودت حال دیار

این چنین در دام و آنان این جهان داغان کنند

حال روز عزل و حالا روز بیداری ما

جشن اینان را بگو پایان آن نالان کنند

جمع بی حد و شماری کز دل این عاشقان

قلب ایران را به آزادی خود مهمان کنند

با هم و یکدل همه با هم و این تدبیرها

خاک ایران را به آزادی دنیا جان کنند

آتش سوزان

در صلات ظهر می‌آید به زیر پای تو تا غوط بردارد

می‌چکد از پیشوانش شرم آری چهره‌ات را ماه پندارد

از تمام زشتیِ جامِ جم او در آتشی آرام راند

می‌خرابد شاید آن روزی خدا او را عزیز خویش پندارد

بی‌مهابا پیش رفت و آتش سوزان شمس و آسمان غرید

گفت و دیدند و شنیدن‌های او در آسمان چرخید

رفت در اوج و عروج و او خدایان همه سر داد

بر زمین افتاد و این خاکستر سوزان جهان را هیچ در بر داد

آن همه گفتند و او را هیچ نشنیدند در این زور

کز برای سوزش گرما خدایان اشک ریزند و به دل مسرور

وای از این دیوانگی‌های جهان و این چنین فریاد

آتش دنیای آن قلب جهنم را بهشت آتشین رخ داد

بار دیگر زیر پای تو نگاهش می‌کنی آرام

آتش این شرم آتش می‌زند دنیا و آن مالک به آخر شام

کار ندارد

او از خود و از خویشتش هیچ نکارد	بر داوری روز ازل هیچ ندارد
او در دل این قوم بگو هیچ نکارد	گر قوم من از دیر زمان آه و نزار است
گر سوخته تنها به جهان هیچ نبارد	آن شهر و گردش به هوا ذات تو آن شاه
گر خون به جهان ریخته او کار ندارد	تو معنی هر کار و همه کار ز تو شاه
ما در دل ظلمت و بگو کار ندارد	ای وای تجسم ز چنین وهم همه خواب
مردم به دل قتل و تجاوز و خدا زار نبارد	هر روز توام گشته در این وادی بی تاب
هر کار ز تو کار دگر کار ندارد	گر ظلم نباشد تو بگو چیست چنین شاه
بر پیشگاه سرب به سرشت تو بیارد	این وهم خدایی و همه ذات و به تعلیم
او آب نه آتش به زمین باره بیارد	آری همه در وصف چنین آتش هذیان
جز خود تو بدان هیچ به تو کار ندارد	وهم تو و آن عاقبت و سرب به سرشتار

چالش سرودن

شعر این شمشیر بران سخن در ذهن‌ها

قدرتش صدها برابر از نوشتن از تو از دستور شاه

جان انسان می‌درد شعر و بگو خانه به دل در قلب‌ها

مست با شعر و غزل هم درد با این دردها

شاید از هفتاد من کاغذ به نثر و قصه‌ها

جان یک بیت از دلش نتواند و اندرزا

لیک چون هر کار دیگر در دلش مکر و ریا

چاپلوسان شاعر و صد مست و مجنون شد شرا

در دل و قاموس ما کین شعر جانِ فرصت است

هیچ نتواند که شعر بر ما سواران رخصت است

در دل ایات و در حصر ردیف و قافیه

هیچ نتواند نشستن جز که از ما رخصت است

بهر گفتاری عمیق و تحت تأثیر آدمان

بیشتر باید به فکر و بیشتر در گیر جان

هر چه قانون در دل این شعر و در نظم نسان

جملگی را من فدا دارم به حق گویی و بر درد نهان

شعر شمشیر است و فریاد است و او آبادی است

شعر فریاد من از جبر جهان فریادی از آزادی است

چالش گفتن چه در شعر و چه نثر و در عیان

بطن آن مفهوم و فریاد است و نه نظم نسان

فرق

یک نفر آمد به دنیا از تهیدستان این گیتی

خانه در خاک و همه غوطش شده خون تن از هستی

هیچ نارد او جهان هیچی ندارد پول

آن پدر در مرگ و جانش خسته و فرتوت

چاره در این قتل گاه کار است و باید کرد

باید از صبح و هم از شامش بگو کودک شده آن مرد

در خیابان می فروشد جان خود را عمر

او شده تسکین آن درد و پدر جانش همه او مرد

قطره قطره جمع کرده تا شده او مرد

او خودش را کشته در کام جهان نامرد

دور دستان طفل دیگر او که غرق پول

درس می خواند به زر با زور او مسرور

در همانجا کز دل قطران کار یار

بر دل او می دهد صد احترام از خار

خار و خاشاک و زمین زیر دو پا افرا

می فروشد فخر بر جام جهاننا خار

آن تن از فقر و به فرق و فقر می سازد جهان را زور

با زر دیگر جهان سازد جهانی این چنین مغرور

یک تن از سختی ندیده هیچ جز ایشار

یک به یک انسان به پایش اوفتد چون خار

هر دو انسان لیک یک تن شاه بر دنیا

آن دگر چون خار بر پایش شده بیمار

قسمت

در دل شهری که خونبار است و خون می بارد او

زاده ما در اینچنین ویران سرا این بخت ما این قسمت است

آخر و فرجام آن طفل عزیز از کار او

ایستاده منتظر بر دار خون در قسمت است

یک به یک طفلان به فرجام در دل و در پای کوه

کشته بادا هر که نامش دور از این ها و آری قسمت است

سرنوشت زن شده خودسوزی و بفروخت تن

این جهان در آتش و دنیای دیگر قسمت است

طفل گه او بی پناه در دام این بدجور زور

مرده و بی جان تنش آن مهره بازی قسمت است

زن به داغ صد تجاوز خونی و خون دل شد او

بهر آزمودن ز انسان و خدایان قسمت است

قسمت کژدار و بیمار از سرشت و ظلم او

ما و طغیان بر چنین اوهام او را فرصت است

بار دیگر سوختن آتش کشیدن جان او

از سرشت و دست نوشتش این جهان را رخصت است

باز ما و جنگ ایشار مرده بادا ظلم او

این نه‌ای هر سرشت و سرنوشت و قسمت است

اتحاد

یکی فریاد در میدان و این تنهایی دور	نیامد این صدا قلب نسان گو این همه کور
اگر تنها و بی یار و هوادار این همه زور	کسی نشنید و می تابد بگو خورشید پر نور
همه راه رهایی در پی فریاد ما تا	یکی صد باشد و صد در هزاران خفته برپا
همه همدست و با هم یکدل و فریاد افرا	جهان از عزم ما گو می شود آزاد در راه
بدین فرصت بگو دستان ما در دست هم تا	جهان تغییر و این من ما شده جمع نسان راه
بگو دور از همه باور ولیکن دل ز یک راه	به آزادی همه من ها شود ما جمع افرا
اگر این دست در دست تو باشد اقتدارست	به دل با هم همه جام جهان را افتخار است
بدان از اقتدار ما خدایان را نزار است	همه قدرت جهان از عزم ما آن در شکار است
همه راه رهایی در پی فریاد ما تا	همه دستان به دست هم جهان باشد سراپا
بگو از اتحاد و از همه فریاد افرا	جهان را ما دگرگون از همه ظلم خدا شاه

مستانه جاه

از دل رنج دگرها گفتی و صد شعر تا

این جهان بیدار باشد از دل فریاده‌ها

اینچنین گفتی و ترسیم جهانی پیش رو

تا به آزادی جهان را می‌بری مستانه پو

از دل رنج دگرها خانه‌ای را هیچ ساز

لقمه نانی کز دل این راه آمد هیچ خواه

بر خودت چیزی نیفزای این چنین دیوانگی است

این تجارت خون و معنایش دگر آزاد نیست

گر بگویی درد دیگر را و از آن جاه دار

خشت آن آید به رویت هیچ ماند هیچ خار

گر زِ گفتار همه رنج جهان از لقمه‌ای

آن به خون دیگران آغشته کردی هیچ دار

این چنین کاری همه زشتی و کژ داری است راه

از غم دیگر به پول آورده را این نیست راه

می‌نشینی گفته‌ای صدها هزاران خلق پست

تا به شهرت شهوت خاموش داری نیست راه

از دل رنج دگرها می‌سرایم شعر ماه

عزم بیداری انسان را کنم فریاد تا

این جهان آزاد و جان‌ها در دلش آزاد شاد

آن قضا آزاد و آن شهر رهایی پیش داد

گر به دل این سالیان از راه گفتار و به راه

آمد آن ثروت به رویم این سخن را پیش دار

کین همه گفتار تو هیچ و همه دیوانگی است

قبل آن خود رفته و دنیا به رویم جاه نیست

شرم پی

آمده مردی به میدان عدالت راه پیش

تاستاند حق خود را از دل قانون و کیش

ای بزرگ مجلس ای مرد خداوندان دین

ای خدای عدل ای عالی مقام دردم بین

من به خود زن دارم اما لیک این زن ناز نیست

هیچ از خود نارد او همتای مردان آه زیست

در دل خلوت نه نازی عشوه‌ای هیچ است او

بوسه‌ای بر مانده عشق را کشتست او

ما به دل هم خوابگی خواهیم و او در دام شب

جان و جسمش درد دارد اوست آن مستانه تب

ناگه آن مردی که ریشی بیش دارد گفت او

عادل حاکم به نشر اسلام گفتار است او

ای زن کوتاه نظر این چیست این گرداب چیست

این همه کوتاهی از بهر چه آمد راه نیست

تو به خلوت باید آنقدر ناز باشی عشوه‌ها

تا که سیراب از هوس مردت نباشد رشک‌ها

جنگ تو در این جهان این است مخلص یار شاه

این جهاد اکبر برایت آمده آن راه خواه

گفته آن معصوم اینسان قدسی آری او حدیث

روی اشتر ندارد از هم خوابگی آن زن گریز

باید آن جانت تنت را فدیة بر آن مرد کرد

امریزدان این شده از آن گریزی نیست مرد

زن سرش را زیر اندازد به شرمی سرخ روی

زیر لب گفتا خدا اینسان مرا او ساخت اوی

ماشین شقاوت

بازیچه‌ی مکر است و به سر صد سودا

او خویشش تنش بیند و سرباز الله

از کودکی این گونه به او بافته‌اند این معنی

که بُکش بهر خدا شاه شوی در رؤیا

تو و امثال تو در کام بهشت اولیا

تو هم آغوشی حور و فلک و آن بردا

تو بدان عصمت و معصومیت و آن رؤیا

کشته پس جان بدر از کافر و از صد نیا

راه نیل از تو گذشتست و بکش این برپا

بکش از مذهب دیگر اولیا، انیا

تو شدی کور و تو سرباز خدایی رؤیا

بکش این و بکش آن و تویی اهرم الله

به دل آذین شقاوت و چنینت کشتند

تو شدی قاتل و ماشین شقاوت مردند

این چنین هیچ نمانده به تو جز مسخ و به خواب

تو شدی آتش کشتار خداوند عذاب

غرش جان و به وجدان تو درگیر به خراب

تو چنین هیچ نبودی تو به طوفان در آب

یا به بیداری خود کشته تنش را مرگ است

یا به بیداری دیگر نفران آهنگ است

او در این دار مکافات به دلی کز سنگ است

گوید این بار تو برخیز که جهان را جنگ است

دگر

آن دو مرد از بودن با هم بگو اینسان خوش‌اند

بر هم و با هم به یکدیگر جهان را دلخوش‌اند

از دل و عشق و به دنیای تو آری سرکش‌اند

این دو تن با هم یه تن جام جهان را می‌کشند

هر چه تفسیر تو از عشق و از آن دلدادگی است

این دو در هم دیده با هم بودن آری دلخوش‌اند

اصلاً این‌گونه نگولذت بگو عشرت به کام

بهر ما چی ربط ما چی کز چه اینان دلخوش‌اند

داغ امراض است و این هدیه از آن خالق خدا

اینچنین آنان به دنیا آمده جام جهان را سرکشند

جمع این یاوه‌سرایی‌ها و گواینان خوش‌اند

مرد و نر با هم به تو مربوط اینان بر چشند

آری از لذت بگو عشرت بگو شهوت تو را

برده‌اند در کام این کردار خود این دلخوش‌اند؟

آن قدر بر خود تو لطف آر بگو این جام جم

هم برای من برای تو برای هر که دنیا می‌چشند

بر قضا قانون آزادی همه پیمان بر آن

بر دگر آزار نفی و هر چه بر دنیا خوش‌اند

این چنین در کار دیگر جان نباشد اقتدار

او به خود درگیر ما بر کار خود این افتخار

شجاعت

تو بدان صد نفر و صد به هزاران در بید	جمع اینان تو بگو هیچ نیرزد به تنی پر امید
ترس این غول چنین بدگل و اینسان تردید	همگان اخته و اینان همه دنیا نومید
ترس این دشنه‌ی بی‌جان خدای تردید	او به غل حصر و همه جان‌نسان را درید
مات و مبهوت و به خواب و همه زعم این ترس	از تو آن هیچ بماند جمع انسان در درد
بار دیگر تو خود احیا متولد شو باز	که دگر ترس به تو جای ندارد اینبار
تو به امید و تو در شور و تویی آن رؤیا	که جهان را تو بدل می‌کنی از آن درگاه
به دلت ترس دگر نیست تو شدی آن رؤیا	تو شجاعت تو پر از شور تو جهانی این گاه
و چنین حال خوش ما و به تعبیر رؤیا	تو شجاع باش و تو تغییر جهان آمده ماه
و دگر و دگر بار سرودی اینسان	نفس آزاد نشد جز به شجاعت به امید انسان

ارتجاع

مرتجع تر ز شما جام جهان دارد باز؟

جمع انسان که شما برده درون هر غار

صحبت از فسق و فجور است، صحبت صد من غاز

صحبت از مدخل و صد غسل و طهارت انباز

از دل آمیزش انسان به تو حیوان از داد

حُرْم و مکروه و نجس جام جهان شرم باد

به دل آذین خیانت عدل و صیغه بر باد

هرزگی قلب به دین و همه هی هات از داد

وای دیوانه تر از گویش و دیوان مضراب

همه چی حل شد و در دام خلأ او افتاد

سرکشی در دل تخت نفران صد فریاد

تخت یزدان شده نابود در این وهم شاد

مالش طفل صغیر و کشف اسرار از ذات

شرم از مابه جهان مانده نسان بد ذات

خوردن ادرار حرام است و به مدفوع او شاد

این همه ظلم همه جام در ادرار از باد

حکم هر کار ز سفیهان تو بگو تب پر تاب

نور یزدان به جهان آیت کشتار از ذات

مرتجع تر به دلش معنی و او را معناست

شیخ معنی گرایین واژه و واژه خوانا است

ناز

در دور زمانی که تو در ظلم شدی شاه	آن روز تو پر کینه شدی کینه یهودا
از تو دگر آن هیچ نماند و همه کین خواه	تو شاه شدی شاه همه عالم و اکراه
قدرت به تو و دست تو باشد دل این راه	با کینه‌ی خود جام شکستی جمع افرا
او چیست دگر هار و مریض است در این راه	با خون دگر شاه شود شاه به کین خواه
آتش به علم کوره‌ی داغی است که اینبار	او جمع نسان را به دلش کرده و تکرار
هر کس که بدو گفته همین یار یهودا	بر آتش خشم و به دل کینه‌ی این شاه
او سوخته دنیا و جهان را همه جنگ است	این اوج شقاوت به جهان و به تو ننگ است
این نام به زشتی تو در سینه‌ی انسان	از کار تو از نشر تجاوز و به مرگ است
هر جا که تو بودی همه دنیا نگران است	این کینه‌ی تو سیل جهان را به خزان است
این جنگ که از هیچ و به آن پوچی کرار	این جام جم و جان نسان را نگران است
تو کشته رهایی و تو معنای خدایی	تو پست‌ترین پست در این جام ز مایی
هیچ از دل آزادگی و دور ز تو باد	ای وای که تو قتل همه جان و جهانی
تو مست حقارت تو شدی مست شقاوت	از باده‌ی قدرت تو شدی مست اسارت

یادآور یزدان و تو معنای همایی	کشتی و همه جام جهان از تو به نفرت
این را تو بدان نفرت و تو قلب و عیایی	گر کم ز تو گفتم ز تو و نفرت تو شاه
تو قاتل آزادی و تو زور جهایی	هر تن همگان هیچ ندارد ز تو آن یاد
تو دافع ظلم و تو که یزدان گراییی	تو دیو و تو پستی و تویی معنی آن شاه
امثال تو بر گردهی ایران و ارایی	امروز همه ملت من غرق همین تو
ای مرگ بر این قدرت و بر خان گراییی	نابود همه ظلمت هر تن که شود شاه

ارزش آزادی

ارزش آزادی از جان است و از جانهایمان

هر چه از وصفش بگو گفتی همه کم در خزان

ارزش آزادی آن والا مقامی‌های جان

یک به یک در هم همه با هم بگو یکسان

هر چه در بر دارد این معنای والا دور

این چنین فهماندش سخت است و انسان کور

از دلش صدها به دل گفتم بسی مغرور

یک به یک برخوان و با من باش مُردم گور

ارزش آزادی آن قانون والا و بر آن جان بود

هر تن از جانش به جان این جهان کور

نفی آزار است و هر چه در دلت باشد

تو بر آن مختار این جان جهان باشد

هر تنی یک جان و جانِ این جهان را جان

هر چه در جام جهان باشد همه در کام آن جانان

ارزش آزادی آری احترام است و بر این جانها

زندگی در کام دنیا دور بادا ظلم من تو شاه

هر که را جان باشد او در جام دنیا دلخوشا

ارزشش یکسان و هر ظلمی بر او دنیا نشا

نام او انبات حیوان و نسان را جان ماه

در برش هیچ از جهان دیگری جانان راه

ارزش آزادی از جان است و از جان‌هایمان

نفی آزار و همه قانون آن دنیايمان

بار دیگر گفتم و صد بار دیگر خواهمش

این جهان را بر دل آزادگی من رانمش

داعش

سر ز انسان می‌برند و اینچنین آذین به جم

می‌کشند و می‌خورند و این چنین تبار تن

هر نفر بر ضد آنان گفتگو دارد غزل

می‌کشند و می‌درند از روز اول از ازل

هر نفر را دست بسته او برید از دست تن

پای و چشم و در به در در باور این زندار من

انتحاری گشت و خود صدها نفر را او کشاند

می‌کشد هم خویشان هم آن هزاران تن وطن

جمع انسان از برایش مؤمن و کافر بود

هر نفر کافر بگو قتل و به کشتار از عدن

باغ و بازار و فروش آن کنیزان در وطن

این چنین آزار بر جنس و به جان و بر بدن

صدهزاران زشتی و این دد به دیو آن وطن

این چنین کشتار خلق و قتل عام هر بدن

وای از این دیوانگی‌ها و جنون از آدمان

فکر و گفتار خدا می‌سازد آن دیوانه من

جز همین نیست آن کلام و جز به جز آن فغان

وای بر قرآن و این دیوانگی‌ها در عیان

از دلش صد طالبان و داعشِ خونخوار زاد

این کلام ناحق از بطنش هزار آزار زاد

بهترین تفسیر آن صد زشتی و جلاد داد

این سخن هر گونه خوانی از دلش آزار زاد

بشکن این بت پاره بادا آتش و بر خرمنش

هر چه در وهم و به تلطیف، نفی خوبی در برش

هر چه از داعش هزاران داعش دیگر بود

بهر خواندن ناب اسلام و به قرآن می‌رسد

به دین

جواب هر سخن سرب است و هر نقد	تو را آتش زنند اینان به پابند
تو گر از نظم اینان دور ماندی	سخن نقدی به لب آواز خواندی
به عصیان اعتراض لبها تکاندی	بدان جانت به دور از زندگی زی
بدان مُردی بدان کشتن به تیزی	بدان صدها شکنجه در برت زی
بدان با خون تو رنگین شود ماه	تو در آتش تکان عرش خدا شاه
به هر کس نقد داری گر خدا است	به قدرت جاه و او شاه است و شاه است
بدان کشتند و با صدها شکنجه	تو را فرمانبر و در خواب بنده
که نظم اینچنین دنیا همین است	به زور جور استبداد و کین است
خدا شاه و نسان در جاه بیداد	از او نقد و به عصیان مرگ کین است
ولیکن راه بیداری همین است	چو مردن راه من شوری به دین است
چه ارزش در برت جان من ای ماه	که آزادی بگو آن به ز این است

اشراف

در عمق حقارت شده او اشرف و انسان

او گشته خداوند زمین شاه به حیوان

نامش ز خدا آمد و اینان که خدا شد

از خود به جهان و همه ی دنیای بلا شد

با آمدنش جام جهان در پس ظلم است

بیدادگری راه و مرام و همه دگم است

از آمدنش جام جهان در خوف و لرز است

این جان به همه جان جهان در پس مرگ است

اشرف شده و مست از این نام که او را

یزدان حقارت به دلش طعمه‌ی نان جاه

از مغز همو راست از این راستش کاست

با شمع خدا او به جهان آتش و جان داد

او کشت همه را به اسارت همه را بست

با امر خدا او همه دنیای فغان داد

اشرف شده و شاه به دنیای اسیران

بالطف خدا او همه کشتار جهان داد

این خلق همه بسته به تو تار به موی است

با امر خدا جام جهان را نگران داد

هی خورد همه جان و تنان و همه جانان

با خوی خدا او همه دنیای تکان داد

امر آمده بنده از بکش هر نفسی را

قربانی الله کند جان به خزان داد

حالا که شده عمر دلش بیشتر از سال

ایمای خدا او همه دنیای بر آن داد

آورده به قلبش نفران راست که بر راد

اشرف تو نگو جان تو بگو جام به جان داد

حالا همه دنیای به تغیر که اینان

باید همه جان را به جهان مایه گران داد

از مغز همو راست از راستن افراست

او جان به جهان جام جهان را به تو جان داد

بشکست همه تاج و همه شاهی و اشراف

خود جان شد و این جام جهان را همه جان داد

گر خواب به رؤیا و همه در دل ما راست

از بودن ما جام جهان بر دگران خواست

دین نیست

بگو باور ما را و بگو این دین نیست	بگو صاحب انسان شدن و این کین نیست
تو بگو هیچ ندارد به دل و سر سودا	تو بگو نیست پی قدرت و خلع الله
تو بگو سست حقارت همه انسان در جاه	نطلب دین دگر در پی دینی از شاه
هدف ما همه کوتاه شدن دست شاه	ز دل و این همه قدرت به دل اینان در جاه
بشکن نام چنین وهم ز ایمان ما	که شکستند همه دین خدایان در گاه
تو بگو بادهی دین کرده نسان را طماع	بشکن جان تو جاندار اسیر آن شاه
تو بگو این هدف آمال من و تو دین نیست	طرز فکری به دل راه رهایی کین نیست
تو بدان ما به دل هیچ جهانی داریم	که به آن جان تو جاندار گرامی داریم
همه قانون و همه عدل در آن از آزاد	تو کسی هیچ نیازار و جهانی آزاد

آزاد باد

ملتّم را دوست دارم خاک من در این سرا است

زادگاهم رشد کردن در دل این خاکها است

هر چه دیدم از دل زیبایی آری در دل این خاک بود

عمر خود را پیش بردم بر دل این پاک رود

جای جایش از برایم خاطره در دور بود

پر به پروازی رهایی آسمانی نور بود

مردمش را درک کردم از هم و یک جان شدیم

درد ما یک درد بود و جان هم مهمان شدیم

هر تلاشی می‌کنم تا این سرا آزاد باد

از همه جانم گذر کردم برای راد شاد

لیک این‌ها معنی تسلیم من بر خاک نیست

این پرستیدن وطن در کار من این راه نیست

مردم دنیا همه یک تن همه تن جانِ دوست

جان انسان چیست، جانِ جانِ جانان است اوست

از پی دیدار ما دنیا همه یکسان بود

مرد و زن حیوان و انبات و نسان یک جان بود

خاک آن در آن گرانمایه نباشد هیچ‌گاه

معبدی در پیش ما ناشد چنین آن زشت راه

آن جهان دورترها روزی آری پیش بود

آن همه آمال ما آری جهانم بیش بود

قلب آن هر تن یکی جان است و این دنیا فرا است

این همه بر خاک افتادن بدان آری ریا است

نه برابر خاک آری نه برابر خون خاص

هیچ چیزی در جهان ناشد مثال آزاد و راست

کودک آزاری

به ضربه می‌زند بر صورت مرد	که محکم بر دل صورت به خون درد
زمین افتاده و در خون به آتش	زند او آن لگد را پیش سرکش
به داغی بر تنش آن زخم‌ها بود	به داغی بر تنش از کوله ره بود
همه جانش به خون مرده بر آن جان	کبودی بر تنش از کبریا بود
به شلاقی که در دستش به او تاخت	تمام جان او را خون به خون بافت
کمربندی به دستش داد دیوان	به صدفباری که مرده خون بران
یکی از دور آمد دید این زشت	به دیدارش همه اشک تن از خشت
به فریادی که دید این تن که جان نیست	بمرده وحشی آری این خزان چیست
چه کردی با دلش ای رذل ای پست	تو کشتی او در این زشتی خود مست
همه جان و تنش کوچک خدایا	چنین طفل و بکشته این نفر شاه
و گفتار رذیل پست با زور	که من والد به او پور خودم بود

خودت بر من چنین حقی تویی شاه	منم صاحب منم مالک خدایا
نخوانده دور بادا کفر در پیش	برو بر کن خودت را جان او کیش
به کشتن طفل خود آزاد در کار	هزاری اشک چشمان تو کفار

بندی

هر آنچه به کام این جهان را می‌کنی تبدیل

ز هر پوچی تو سازی از برای خویشتن تکمیل

به هر نیرنگ و تزویری تو دستاویز تا اینسان

که جام جم کنی بر کام خود این‌گونه بر تبدیل

هر آن اخبار و هر گفتار، هر باشد در آن کردار

به کام خود کنی تغییر با صد درد و با تزویر

دروغ نشر صد کذب و بگو هذیان و در اخبار

همه بر کام تو خوش بود و این اصل تواز تکرار

به زشتی می‌کنی زیبا و بر عهد خودت بندی

که با تکرار هر کذبی شود راد از جوانمردی

همه دنیا شود زشت و تو اینسان می‌شوی زیبا

تو در مانده بر این زشتی، خدا ای وای بدبختی

نفس با زور در تزویر اینسان می‌شود او کور

که خود باور کند این وهم از تکرار چون چندی

همه دشمن همه نادان همه در کار خود حیران

که تو سرور بر این جام جهان بودی و تو مردی

هر آن چیز و هر آن کس در جهان بر کام خود زندی

و با این وهم در کار خود و در گِل تو در بندی

و او صاحب به قدرت بود بر جاه	به دنیا مرد پیری بود در راه
مثال شاه بود و شاه پیش است	بهار عمر او پنجاه پیش است
به دیدن یار غار و خانه‌ی او است	به پیش آمد به روزی خانه‌ی دوست
بیامد دختری در پیش بر او	میان گفتن و عرضی از آن دور
میان موی و لب بر چشم از قسط	نگاه شیخ بر جان و تنش رفت
به اندام و به رخسارش دلش مست	دوباره او نگاهی پیش راند است
بگفتا دخترت خواهم دلم اوست	به ناگه روی کرده بر دل دوست
به فکرش آن نکاح و نغمه‌ی شاه	چنین گفت و برون از خانه در راه
نگاهی دخت خود این چیست آن شاه	پدر هاج است و حیران چیست این راه
خدا را یاد کرد و داد جان برد	به اشک چشم و دستان پیشران برد
همان دختر به سوی آن پدر خویش	میان اشک‌هایش آمده پیش

پدر گوید به بازی پیش در باد

به رخسارش نگاهی جیغ آهی

همه عمرش به شش سال است بی‌بال

به دستش دارد او بازیچه‌ای شاد

پدر بر قامت کوچک نگاهی

بگفت ای خدا این طفل که سال

تقیه

تقیه بخشی از دل دین خداوندان آه

تقیه نامش چیست آری جز دونگی جز فساد

این چنین بر گفتن کذب و دروغ تأیید خواه

چون خدا خود معنی مکر و فریب است و گناه

گر دلت پر باک از حق گفتن آری تقیه کن

تقیه کن با صد فریب حق را ز دنیا اخته کن

گر به مکرت می توان کافر بری بر چوب دار

تا توانی تقیه کن تا می توانی اخته کن

این چنین نشر دروغ و صد فریب و کارزار

گر خدا خالق شد از زشتی خدایان تقيه کن

لب پر از صدها دروغ و نشر کذب و کار چیست

از خدا آمد مدد با حق کشی ها تقيه کن

دست یاری می دهی با من تو از من یار زی

تا خدا آمد بکش جانم بگیر و تقيه کن

روبرویت کیست لیکن در خفا او یار نیست

او دو رو دارد پر از مکر و فریب این هار کیست

این چنین آموزشت دادند و این آیین تو است

می کشی چشمان ببند و بر دل و جان تقيه کن

دین و آیین نسانها کز دروغ بیزار زیست

این چنین بر ما تو بر آزادی و حق تقیه کن

خاتم صد مکر و فرجام دروغ از شاه پیر

او دگر در رو ننگد خنجرش در پشت گیر

خالقان دون مایگان اصحاب زشتی قوم میر

با خود و بر ما و آزادی و حق آن تقیه کن

احترام به آزادی

محترم باید شمردن حق جان آزادی

بایدا دادن به جان هر تنی از زندگی

هر تنی در دار دنیا بود او دارد که جان

جان او را محترم باید شمردن پیش خوان

آن یکی انبات باشد گل گیاه و اشجران

آن همه زیبایی و آن تن که ما را داد جان

آن یکی دیگر بگو حیوان بود در این میان

جان او را محترم باید شمردن پیش خوان

ناید او را حصر کرد و بر دل زندان گذاشت

ناید او را کشتن و جان و تنش را ذبح داد

آن دگر انسان و باید او شمردن احترام

بر دل جان‌های دیگر خویشتن را هست جان

جان هر تن را که دارد باید بس احترام

حق آزادی چنین منع همه آزار جان

جان به دنیای رهایی دارد او اینسان مقام

جان هر تن محترم داری و آزادی است خوان

گربه آزادی تو خواهی در دلت این راه بین

محترم هر جان و بر جان خود و دنیای بین

راه رستن در چنین والایی و این نشر نور

بایدا منع همه آزار بر جانهای دور

مخلص این گفتنِ ما را چنین شعری بخوان

محترم بر جان و این آزادی را پیش خوان

آزاد زی

اینچنین انسان بسازد در حقارت شاه	وا مصیبت بر چنین دنیای پست و آه
هر نفر آن پله از قصر خدا خونخواه	نظم این دنیا بسازد صد گدا و شاه
از تن و جان شما او را در این درگاه	گر نباشد مستمندی کو کجا آن شاه
تا نگین بر تاج خود افزایش از صد آه	سیل انسان را گدا می سازد این کسری
تا که او سازد چنین قصر و حرم سرپا	برده بادا برده بودن از برای شاه
هیچ تن شاهی نباشد شاه در رؤیای بس جانکاه	گر جهان و دام اینان را نباشد جاه
برده باشد تا ز دردش او خدا آن شاه	سود اینان را تو گو در اینچنین بدراه
هر چه بادا باد از این درد جان در راه	هر یکی از خشت قصر و هر یکی احرا
راه پیروزی فقط عصیان بر این راه	اینچنین ظلمی و اینسان آن خدا شد شاه
بر همه نظم خدا طغیان و آزاد راه زی	شاد زی فریاد خود جام جهان آزاد زی

بارکش دنیا

نگاهی می‌برد بر آسمان‌ها	به دوشش بار دارد می‌رود راه
سپاسی می‌کند از لطف آن شاه	به قلب آسمان بیند خدا را
به دوشش می‌کشد دنیای در پیش	همه بارش از او سنگین تر از خویش
عرق از پیشوانش می‌چکد ماه	به رفتن راه دارد جان و تن داغ
بنوشد جرعه‌ای آبی همان کس	نشیند گوشه‌ای تنها و بی‌کس
به زحمت‌های او انسان چه کار است	یکایک آدمیان بی‌عار راه است
که عمرش ارزشی دارد چو آن مو	همه با هم گذر می‌دارد از او
بگفتا ایها الانسان چه کس خان	یکی کوچک بیامد طفل بی‌جان
دو سه روزی نخوردم غوطه‌ای نا	تواند سیر کردن جان من را
بگفتا دل به رحمی آخرین گفت	به هر کس می‌گذشتا او چنین گفت
همه تن را به سنگی لاجوردی است	کسی بر جان او را رحمتی نیست

بیامد پیش با دستان لرزان	بگفتا ماه آیی پیش من خوان
بیا من خورده‌ام غوطی غذایی	بدارم پیش خود مقدار خواهی
بیا بنشین بدینجا آرم و زود	بخور از بهر این نعمت از او بود
بلندا و به دوشش بار در راه	برفتا دور گشتا از دل آنجا
هر آنکس می گذشتا بهر او دور	بگفتا این پلشتی پس چرا بود
نگاهش را از این دنیا گرفت	همه تن عاشقان از او سراپا
به دوشش آنچنان سنگینی بار	که چشمان جهان بر چشم او خار

موسی

ز قتل آدمیان ارزش بیفزود	بکش قاتل بشو مالک شب و روز
اگر حرف و سخن بر ضد تو بود	بکش جان‌ها بدر از آن به تو سود
تو قاتل جانی و این حکم او بود	بکش قاتل تویی پیغمبر زور
سرآغازش به کشتن بهر تو سود	تو با قتل نسان بهتر ز نمرود
به فرجام چنین دیوانگی‌ها اینچنین بود	تو کشتی جان نفس‌ها را به خون رود
اگر آغاز این پیغمبری‌ها را چنین است	به فرجامش همه دنیا به کین است
بین قاتل به دنیا می‌شود راه	چنین کشتار و قتل و راه الله
و او اینسان برد دنیای کج‌راه	به قتل و خون و کشتار او شود شاه
و فرمان خدا دنیا چنین بود	به جنگ آمد بکش الله کین بود
و سیل جان‌انداران بی‌جان	ز احشام و نبات و جان انسان
همه سر تا به سر بر تیغ کین است	بکش دنیا بسوزان راه این است
به دنیا جاری آن سیلاب خون راه	همه از جان‌انداران افرا

هر آنکس جان بدارد جان به خون رود	از این دیوانگی‌ها کس نیاسود
بسوزان خرمن جان و توانبات	اگر انبات در آرامش و خواب
که کین این این خدا قتل عوام است	بکش احشام و هر چیزی که جان است
همه از امر آن جبار نام است	بگو کشتار قتل و نسل در دور
بگو موسی قاتل در عیان است	که یارش راهبر پیغمبر او
که قاتل می‌کشد این کار خان است	خدا را اینچنین یاری از آن بود
که آمال خدا قتل عوام است	بکش جان‌ها بدر فرمان خان را
که ارزش در جهان آزاد جان است	بدر این جامه را هشیار آن باش

بیزار

تبری جویم از انسان و انسان‌های پست

این‌چنین وهم دروغین اشرف خونین پرست

از کجا اینان چنین وحشی شدند اینسان عبث

ظالم و قاتل شدند و وحشی مجنون پرست

در کنار معبری هم‌نوعشان جان‌ش سپرد

یک به یک بی هر خیالی تا که او جان داد و مرد

وای از این دیوانگی‌های نسان آدم‌نشان

هیچ جان‌داری نبود از لطف اینان کُهران

صد هزاری در دل فقر و در این دنیای پست

آن یکی از سیل اینان ساخته الوار مست

یک به یک حکمش شده اعدام و قتل و حبس و بست

حکم از خود قاتلش آن قاضیِ قدرت پرست

وای از این بیداد و داد از این جنون دادگاه

وای بر ما وای بر انسان شدن بر بارگاه

پست و ناچیز و حقیر و بنده و عبد است او

وای از این سودای دنیای برین مکر است او

ما تبری از دل انسان برون از نسل آه

ما به دل تغیر انسان زایشی تکرار خواه

سن تکلیف

بیامد کودکی دختر به پیشم	بگفتا او سـوالی بـین کیشم
چرا ما در دل نه سال اینسان	لباسی بر تن و شادی است مهمان
به آرامی سخن از جشن تکلیف	از آن سنی که تو بالغ شوی پیش
بگفتا این به چه معنا چرا هست	بگفتم آن همه تکلیف شاه است
بگفتا این چه کس بر پیش خواند است	بگفتم آن خدا او پادشاه است
بگفتا پس چرا در این همه سال	به نه سالی ما او پیش داد است
دو چشمان بسته و ماره به صحرا	میان آن حجاز دیر برپا
به خاتم آن رسول پیش حیران	به عشق کودک هفت ساله ای جان
زمین و آن زمان را پیش خواند است	به یزدان نامه ای از کیش راند است
خدایا طاقتم در این اثر نیست	مرا بر عشق باید خواندن و زیست
که در آن حجله باید او به تن داد	به جان دختر نه ساله زن داد

نگاهی بر تن و لعن چنین شاه	دو چشمان باز در پیشم یکی ماه
تو الله‌ای و بدتر دیوها راه	که دیوان اینچنین ناکرده با ماه
چرا نه سالگی ما بالغ و جان	دوباره گفت آن دختر که پسران
به فردایی تو دانی چیست این جود	بگفتم هیچ این حکمت خدا بود
به بازی می‌کند عمرش بر این بیش	و اینسان پیش رفت و او است در پیش
مرا کشت و ز تن پروانه‌ام کرد	و فکر این خدا دیوانه‌ام کرد
چرا این دیو گشته شاه و یزدان	به پرواز آمدم در پیش حیران
به نابودی کشم این تاج از شاه	به جامه رزم آری پیش در راه

بیامد مرد رندی او به صحرا	بدارد تاج و تختی از دل شاه
امیر این زمین در راه پیش است	ولیکن نیست آن امت بر این راه
به قعر غار او صدف زان کرد	به یزدان و خدا او ناله جان کرد
که حکم من به دستم لیک تن جان	نباشد پیش بر پایم در این خان
بیامد آیه‌ای وحی از خدا راد	تنش لرزید و آن تن پیش فریاد
برو مالک زمین بر شاه‌راهی	برو شاه زمین نائب خدایی
و در پیش است او جان قلب صحرا	حکومت پیش برده اوی بر ماه
همه مومن به کیشش عبد او شاه	همه تسلیم الله و زمین راه
به فرمانش هزاری قتل داد است	قتال کافران را بسط داد است
به جنگ و خون و در فریاد و در خاک	به خون جاری به سرها می‌برد شاه
برای بسط ایمان می‌برد جان	قتال کافران را بیش برخوان
غنایم می‌برد تاراج برد است	همه گنج جهان در پیش برد دست
همه ناموس کفاران به دین است	از آن او رعایا و از این است

هزاري آن كنيزان پيش در پيش	برابر او همه بر خاك دين است
يكايك از اسيران بُرده سرها	به فرمانش بريده دست تا پا
هزاري زشت را او حق و جان داد	به زشتي اين جهان را او نشان داد
به پستو در دل خلوت بدينسان	يكايك عاشق زن‌ها است حيران
به زن از پور خود او چشم دارد	حرم حرمت همه را زشت كرد
همه تن آن كنيزان پيش اين خان	به رقص شهوت و شهوت ز انسان
بكشسته آن تني را شوهر از او	به عقد خویش آورده زن او
به جان طفل شش ساله نظر وای	ندارد رحم بر اين تن در او رای
و اينسان قدسي و خاتم به يزدان	محمد او رسول خون انسان
نه بر عمرش كه بر عمر جهان داد	همه زشتي به بار از زشت بر زاد
و اينان در چنين روزي و اينسان	همان راه و همان زشتي همان سان
به سر او مي‌برد فرياد بر پيش	به نام آن محمد دين او كيش
بگو بد پيشه اين تن آدميزاد	بگو ديوانه‌ام محبوب تر داد

نشو بار

نشو بار به دنیا که جهان را سخت است

غم دیگر به جهان را تو نگو بدبخت است

آن قدر آمده این جام و جهان را بردند

که دگر تاب کسی نیست جهان را خوردند

همه با ریش و به دین کیش و بدین بی شرمی

جام جم را همه بردند در این کج فهمی

آن یکی گشت خداوند زمین و تردید

به دل او آه نگو نقد جهان هم ترسید

که سرانجام تو در گفتن اینسان تشدید

سر تو آه بریدند و جهان هم ترسید

نشو اینگونه تو باری به جهان در هر دید

که پر از زشتی و زشت است جهان هم غریب

به جهان آمده تا جام جهان را تغییر

همه آزادی دنیا به جهانی تدبیر

تو بگو هیچ از این من تو بگو هیچ از تن

من بر دار به دادار بگو هیچ از من

من نوعی تو بگو نیست بگو آن کس کیست

تو بگو هیچ و بگو حرف سخن هایش چیست

تو بخوان نامه و کردار من و در این راه

من نوعی تو بگو هیچ بگو آن کس کیست

نشود بار به دنیا و به نامش هر دید

نکشد نام همو آه به آزادی زید

به جهان هر که به نام من و در این رزم است

همه دنیای همو در پی آزاد عزم است

بیمار

از تو دیوانه‌تر از جهل و جنون آدم کیست

کیست تاند که از آن رنج دگر شاهی زیست

تو به جان دگری دست نبردی بی پول

که اگر پول ندارد تو بگو طعمه گور

به کسی رحم ندارد چه نسان باشد و حیوان کودک

رحم تو پول گره خورده و زشتی بی شک

بایدا بار دگر ساخت تو را از نو بیش

به از این باشی و هر جهل و جونی در پیش

تو طبیی و تو محرم و تو گوا انسان هار

به تن زن به دل کودك و كشتی بدكار

اگر او پول ندارد تو بریدی زخمش

به رخ كوچك او رحم نـداری دلـكـش

اگر او پول ندارد به درون این راه

ره او در پی درد و همه طعمه در آه

وای از این جهل و جنون و همه انسان بیمار

او مریض است و تو بیمار روانی هـشـدار

بایدا بار دگر ساخت تو را از نو بیش

به از این باشی و در جهل و جنونی در پیش

حکمت

به جنگ و خون و خونریزی و در خاک

به کشتن‌ها خشونت‌های افلاک

زمین پر از اسیران بود صحرای

به صدها زن به فرزندان در پای

به مردان دست‌ها از پشت بستند

همه تن‌ها اسیر خاک هستند

ز دور آمد یکی آن مرد پر موی

به ریش صورت و چشمان سورموی

به جمع زن به پیش و راه رفت است

همه جان‌ها بگو مالک شد او مست

یکی از جمع آنان دید او روی

چه زلف و چشم آری نیاز ابروی

به تن بر جان او چشمی نماند است

نگاهش را به اندامش تکاندست

عبایش را به روی زن نشاندست

بدو گفتا از آن من تویی مست

یکی از دورترها گفت این جان

یکی همسر به پیش از خویش خواند است

به چشمانی که سرخ و خون به رو داشت

بگفتا مالک هر تن منم مست

عبارا او کشید و رفت بر جای

یکی از یار خویشان پیش بر پای

بگفتا شوهر آن زن چه کس بود

کدامین پست نیت گشته نم‌رود

بگفتا سرورم ای ماه تابان

یکی از آن اسیران بود حیران

بگفتا زودتر آن مرد را کشت

به سر خون بر زمین از راه بر پشت

ببردا او و این بر خیمه‌ای راد

یکی زن بر تنش آلت نشان داد

یکی تیز و یکی خونبار از خون

یکی را کشت و دیگر تن به مجنون

یکی بر آسمان و دیگری خار

به دزدی از نوامیس است اینبار

به گردن تیغ بود و دید در آن

به صحرای درد او تن از آن جان

به جان همسری کز تیغ بر او است

بر تن سر همه جان من از او است

صدای ریشه آور جان او دید

درید و دید بازم دید لرزید

به وهمی آسمان تشبیه زان داد

که آلت بر نفس می خورد و جان داد

به آب و خون به لخته جان در ذات

به خشکیده رحم این بانگ او داد

بکش تا زان که زن را آتش هم داد

به خون تن بگو آتش از آن باد

به فریادی که دادش کیست پرسان

یکی درد آسمان و وای از آن

که صاحب بر همه جان خویش بود است

به ملکش بر پیمبر نیش بود است

و دادش را کسی جز آن نفس دید

به تیغ تیز او گریان و پرسید

تن من بود آلت بود یا آن

همه دنیا برید و وای ترسید

هزاری سال از آن روزها رفت

یکی دیوانه بود و کافر و پست

همه جان و زن و فرزند و هرسان

از آن دیگری بود است ارزان

حکیمان یک به یک در پیش گفتند

به زیبایی از آن پیشی بردند

و حکمت آخرش خود را خزان داد

به آتش سوخت و ما جای جان داد

دیوانه بود

از در آمد گیج و هاج و واج او مستانه بود

بر زن فرزند خود او اینچنین دیوانه بود

بر تن و اندام آن بنگر مگر آن نیست حُرَم

آن تنش را شسته این تحریک و او دیوانه بود

از تبارک از حَسَن از حُسَن و از خلق خدا

احسنت بر خالقین و این خدا دیوانه بود

شوی دارد این زنا گر نیست نامش چیست ناز

ناز پیغمبر کشد آری خدا دیوانه بود

من به فرزندِ زَنَم عاشق شدم فرمان خدا

از سپس هر محرمی بر حُرْم تو دیوانه بود

زید زینب را رها دار و بر آن خطبه بخوان

این خداوند زمان بر حُرْم تو دیوانه بود

هر چه از شهوت تو داری از دلت آری بخوان

این خدا شهوت پرست و این چنین دیوانه بود

هر قضا در این جهان بر ناز چشمت در فرود

هر حَرْم حُرْمی و نامحرم به تو اینسان سجود

گر به همسر دخت و آن یار دگر عاشق شدی

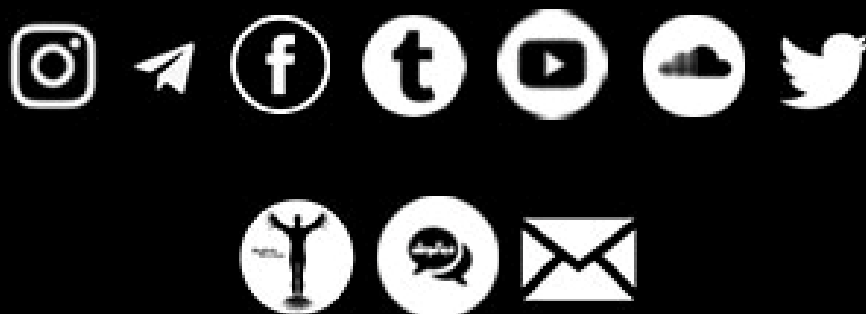
پشت چشمی نازک و قانون خدا دیوانه بود

وصف عشرت وصف شهوت وصف هر دیوانگی

در دل یزدان و در اسلام و این دیوانه بود



برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید.



www.Idealistic-World.com

© Copyright All Rights Nima Shahsavari